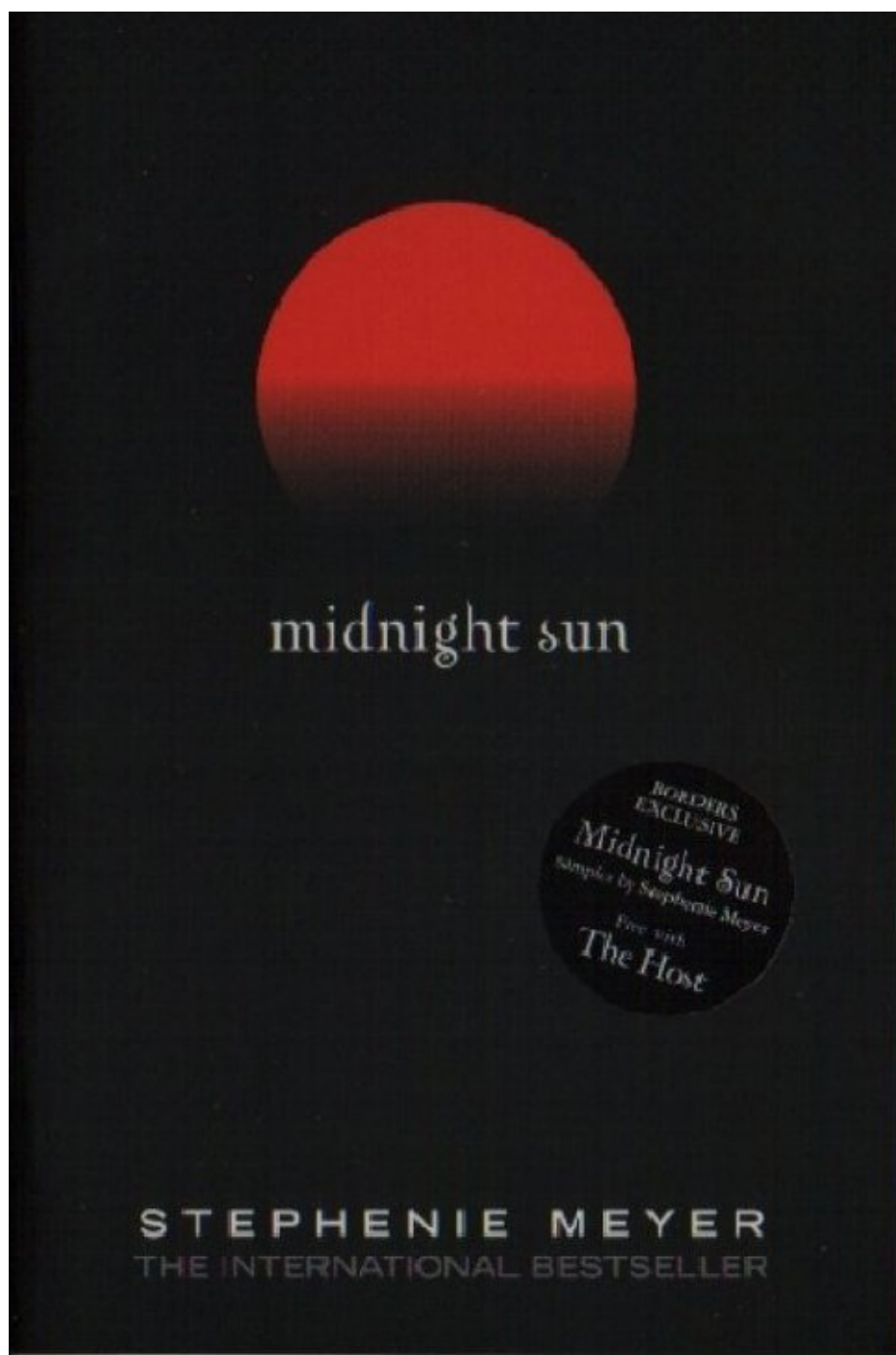




کتاب پنجم مجموعه گرگ و میش : خورشید نیمه شب " midnight sun"

نویسنده : استفنی مایر

مترجم : یاسمین جهانبخش

بازبینی نهایی متن : احسان نصرتی

طراحی صفحه : میلاد مهربانی فر

کاری از اولین وبسایت فارسی توآیلایت :



## درباره ی نویسنده

استفنی مایر دانش آموخته ی دانشگاه بریگهام یانگ در رشته ی ادبیات انگلیسی است و در حال حاضر با شوهر و سه پسر خود در ایالت آریزونای آمریکا زندگی می کند . نخستین رمان او به نام گرگ و میش و نیز دنباله ی آن با نام ماه نو، کسوف و سپیده دم جزء کتابهای پرفروش در سطح بین المللی هستند . برای اطلاعات بیشتر در این مورد می توانید به سایت اینترنتی زیر مراجعه کنید :

[www.stepheniemeyer.co.uk](http://www.stepheniemeyer.co.uk)

برای کسب اطلاعات بیشتر در مورد استفنی مایر و سایر نویسندگان محفل اتم، به سایت اینترنتی زیر مراجعه کنید :

[www.atombooks.co.uk](http://www.atombooks.co.uk)

کلیه حقوق مادی معنوی این کتاب الکترونیک متعلق به مترجمین و سایت [توآیلایت . آی آر](#) میباشد . و هرگونه کپی برداری و بازنویسی مجدد آن مگر با کسب اجازه از مدیر سایت و مترجمین ممنوع است .

مدیر مسئول وبسایت فارسی توآیلایت

twilight.ir

## فصل دهم

### نظریه

به جای جواب دادن به سوال من خواهش دیگری کرد : « می تونم فقط به سوال دیگه بپرسم ؟ »

به انتظار شنیدن بدترین آنها عصبی شده بودم . و با این حال چه وسوسه انگیز بود که این لحظه را طولانی تر کنم. تا فقط برای چند ثانیه بیشتر ، بلا را به میل خود در کنارم داشته باشم . به خاطر این وضع دشوار آه کشیدم و بعد گفتم : « فقط یکی. »

« خوب... » لحظه ای مکث کرد ، انگار داشت تصمیم می گرفت کدام یک از سوالاتش را بپرسد . « گفتمی که می دوستی من وارد اون کتابفروشی نشدم و، به طرف جنوب رفتم . خوب تو این فکر بودم که این موضوع رو از کجا می دوستی. »

از پشت شیشه ی جلوی اتومبیل خیره به بیرون نگاه کردم . این یکی دیگر از سوال هایی بود که هیچ چیز را از طرف او فاش نمی کرد و، هویت مرا بیشتر افشا می نمود .

با لحن ملایمت بار و ناامیدی گفت : « فکر می کردم دیگه قرار نیست از چیزی طفره بریم. »

چه خنده دار . او حتی بدون تلاش کردن هم به طرزی بی رحمانه طفره می زد .

خوب ، او می خواست من رو راست باشم . و در هر صورت ، این مکالمه پایان خوبی نداشت .

گفتم : « خیلی خوب ، باشه . بوی تورو دنبال کردم. »

می خواستم به چهره ی او نگاه کنم ، ولی از چیزی که ممکن بود ببینم می ترسیدم . در عوض ، به صدای نفس های او گوش سپردم که شتاب گرفت و بعد متعادل شد . پس از یک دقیقه دوباره به حرف آمد ، صدایش از آنچه انتظار داشتیم محکم تر بود .

گفت : « تازه به یکی از اولین سوال های منم جواب ندادی. »

با اخم به او نگاه کردم . او هم داشت وقت کشی می کرد .

« کدوم یکی ؟ »

سوالی که داخل رستوران پرسیده بود را تکرار کرد : « اینکه چطوری کار می کنه- اون مسئله ی ذهن خوانی ؟ می تونی فکر هر کسی رو ، هرجایی که باشه بخونی ؟ چطور این کارو انجام میدی ؟ بقیه ی اعضای خنوادت هم می تونن...؟ » جمله اش را ناتمام گذاشت و دومرتبه سرخ شد .

گفتم: «این که بیشتر از یکی شد.»

او فقط به من نگاه کرد، منتظر جواب هایش بود.

چرا به او نگوییم؟ همین حالا هم خودش بیشتر آن را حدس زده بود و، این از بقیه موضوع آسان تری بود.

«نه، فقط منم که این کارو می‌کنم. در ضمن نمی‌تونم صدای یک نفر رو هر جایی که باشه بشنوم. باید تو یه فاصله‌ی معین از اون شخص باشم. وقتی...» صدای اون برام آشنا تر باشه، می‌تونم از فاصله‌های دورتر هم صداشو بشنوم... ولی بازهم نباید بیشتر از یه چند مایل باشه. «سعی کردم به راهی برای توصیف آن فکر کنم که تا بهتر متوجه شود. تشبیهی که بتواند با هم تطبیقشان دهد.» تا حدودی مثل این می‌مونه که توی یه سالن پرجمعیت باشی و همه با هم حرف بزنن. فقط یه همه‌می‌نا مفهومه- ترکیبی از صداهایی که مثل وزوز زنبور شنیده می‌شه. مگر اینکه روی یه صدا تمرکز کنم و بعد افکار اونها واضح می‌شه. بیشتر وقتها همشون رو از سرم بیرون می‌کنم- ممکنه حواسم پرت بشه. و راحت تره که عادی به نظر بیام، «- شکلی درآوردم-» ممکنه تصادفاً به جای حرف‌های یه نفر به افکارش پاسخ بدم.»

با تعجب گفت: «فکر می‌کنی واسه چی نمی‌تونی افکار منو بخونی؟»

حقیقت و تشبیه دیگری تحویل او دادم. اقرار کردم: «نمی‌دونم. تنها حدسی که می‌تونم بزنم اینه که شاید عملکرد ذهن تو با بقیه فرق داره. مثل اینکه افکار تو روی موج با فرکانس AM باشن در صورتی که من فقط موج FM رو می‌گیرم.»

متوجه شدم که از این تشبیه خوشش نیامده. پیش بینی واکنش او باعث شد لبخند بزنم. او مرا ناامید نکرد.

پرسید: «ذهن من درست کار نمی‌کنه؟» صدایش از ناراحتی بالا می‌رفت. «من عجیب غریبم؟»

آه، بازهم از آن چیزهای خنده دار.

«من توی سرم صدا می‌شنوم، اونوقت تو نگرانی که عجیب غریب باشی؟» خندیدم. او متوجه تمام نکات کوچک می‌شد ولی درمورد چیزهای بزرگ برعکس عمل می‌کرد. غرایزش همواره غلط بودند...

بلا در حال جویدن لبش بود و، عمیقاً بین ابروهایش چین افتاده بود.

به او اطمینان خاطر دادم: «نگران نباش، این فقط یه نظریه‌اس...» و نظریه‌ی مهم تری بود که می‌شد راجع به آن بحث کرد. با به یاد آوردن آن باز عصبی شدم. هر ثانیه‌ای که می‌گذشت بیشتر و بیشتر حس وقت خریده شده را به من می‌داد.

در حالی که بین اضطراب و بی‌میلی گیر افتاده بودم، گفتم: «که ما رو برمی‌گردونه سراغ تو.»

او که هنوز در حال جویدن لبش بود، آه کشید- نگران بودم با این کار به خودش آسیب برساند. با چهره‌ای آشفته در چشم‌های من نگاه کرد.

آهسته گفتم: «مگه حالا دیگه با هم رک و راست نیستیم؟»

سرش را پایین انداخت، در درون با وضعی دشوار دست و پنجه نرم می‌کرد. ناگهان، بدنش سخت شد و چشمانش از حلقه بیرون زد. ترس برای اولین بار بر صورت او سایه افکند.

سپس داد کشید : « سرعتت رو کم کن! »

« چی شده؟ » نمی فهمیدم این وحشت از کجا آمده .

سر من فریاد زد : « تو داری با سرعت صد مایل در ساعت میری! » نگاه سریعی به بیرون از پنجره انداخت و با دیدن درختانی که به سرعت از پس آن می گذشتند برخورد لرزید .

این مسئله ی کوچک ، فقط اندکی سرعت ، باعث شده بود او از ترس فریاد بکشد ؟

چشم هایم را چرخى دادم . « آرام باش ، بلا. »

با صدای بلند و محکمی پرسید : « می خوای ما رو به کشتن بدی؟ »

به او قول دادم : « ما قرار نیست تصادف کنیم. »

نفسش را به تندى بیرون داد و بعد ، با صدای آرام تری گفت : « چرا اینقدر عجله داری؟ »

« من همیشه همین طوری رانندگی می کنم. »

نگاه خیره ی او را ملاقات کردم ، با دیدن حالت چهره ی شوک زده ی او مجذوب شده بودم .

فریاد کشید : « نگاهت به جاده باشه ، نه به من! »

« من هیچ وقت دچار سانحه نشدم ، بلا . تا حالا حتی یه جریمه هم نگرفتم. » به او نیشخند زدم و به پیشانییم دست کشیدم . حتی مضحک تر هم شده بود- چه غیر منطقی بود که می شد در مورد چیزی خیلی محرمانه و عجیب با او شوخی کنم . « یه ردیاب درونی توی من کار گذاشته شده. »

با طعنه گفت : « چه بامزه. » صدایش بیش از اینکه عصبانی باشد هراسان بود . « چارلی یه پلیسه ، یادت که نرفته . من طوری تربیت شدم که به قوانین رانندگی احترام بزارم . از این گذشته ، اگه تو این ولوو رو به تنه ی یه درخت بکوبی و هیکلمون رو به طرح اون تبدیل کنی، احتمالاً فقط خودت می تونی از جا بلند شی و راه بری . »

تکرار کردم : « احتمالاً ، » خنده ی خشکی کردم . بله، ما در یک تصادف رانندگی کاملاً متفاوت بودیم . علارغم مهارت من در رانندگی ، او حق داشت بترسد . « اما تو نمی تونی. »

آهی کشیدم و ، آهسته تر راندم . « خوب شد؟ »

نگاهی به سرعت سنج انداخت . « کم و بیش. »

آیا این برای او خیلی سریع بود ؟ زیر لب گفتم : « از رانندگی با سرعت کم متنفرم. » اما اندکی دیگر از سرعتم کاستم.

پرسید : « تو به این می گی سرعت کم؟ »

با بی قراری گفتم : « دیگه اظهار نظر درباره ی رانندگی من بسه. » تا به حال چند مرتبه از سوال من طفره رفته بود ؟ سه بار ؟ چهار بار ؟ آیا گمان زنی او تا این حد وحشتناک بود ؟ باید هرچه سریع تر می فهمیدم . « من هنوز منتظر شنیدن آخرین نظریه ی تو ام. »

او دوباره لبش را گاز گرفت و ، حالت چهره اش پریشان و تا حدی دردمند شد .

بر بی صبری ام غلبه کردم و صدایم را ملایم تر جلوه دادم . من نمی خواستم او پریشان حال باشد.

« قول می دم نخندم. » آرزو می کردم که این فقط خجالت باشد که او را برای حرف زدن بی میل کرده است .

با صدایی نجواگونه گفت : « بیشتر می ترسم که تو از دستم عصبانی بشی. »

با زور صدایم را آرام نگه داشتم . « یعنی تا این حد بده؟ »

« آره ، خیلی زیاد. » سرش را پایین انداخت تا از نگاه کردن به چشم های من خودداری کند. ثانیه ها می گذشتند .

او را تشویق کردم : « شروع کن. »

صدایش آهسته بود . « نمی دونم از کجا شروع کنم. »

« چرا از اول شروع نمی کنی؟ » کلماتی که قبل از شام گفته بود را به یاد آوردم . « گفتمی که خودت تنهایی به فکرش نیفتادی. »

« نه. » و بعد دومرتبه ساکت شد .

به چیزهایی که ممکن بود از آنها الهام گرفته باشد اندیشیدم . « از کجا شروع شد- یه کتاب..؟ یه فیلم...؟ » زمانی که بیرون از خانه بود باید نگاهی به کلکسیون او می انداختم . هیچ خبر نداشتم که آیا کتابی از بِرم استاکر<sup>۱</sup> یا آن رایس<sup>۲</sup> در بین کتاب های فرسوده ی او وجود دارد یا نه...

دوباره گفت : « نه... روز شنبه بود ، کنار ساحل. »

انتظار این را نداشتم . شایعات محلی ای درباره ی ما بر زبان ها می گشت تا به حال خیلی نامأنوس- یا خیلی موشکافانه نبودند . آیا شایعه ی جدیدی بر زبان ها افتاده بود که من از آن بی اطلاع بودم ؟ بلا نگاهی را از دستهایم برگرفت و حیرت را در چهره ی من دید . ادامه داد : « به یه دوست خانوادگی قدیمی برخوردم- جیکوب بلک . پدر اون و چارلی از وقتی من به دنیا اومدم همدیگه رو می شناختن. » جیکوب بلک- اسم او آشنا نبود ، ولی با این حال چیزی را... در زمان هایی، بسیار دور... در ذهن من تداعی می کرد . چشمانم را به شیشه ی جلوی اتومبیل دوختم ، در خاطراتم به دنبال یک رابطه می گشتم .

او گفت : « پدر اون یکی از بزرگ های کوئیلته. »

جیکوب بلک، اُفریم بلک . بدون شک یکی از نوادگان او بود .

۱. آبراهام "برم" استاکر(Abraham Stoker)، نویسنده ی کتاب "دراکولا"، که در بین سالهای ۱۸۴۷ تا ۱۹۱۲ می زیست.

۲. آن رایس ( Anne Rice ) نویسنده ی آمریکایی متولد ۱۹۴۱. وی به خاطر کتاب هایی فانتزی و اکثرا خون آشامی خود همچون "مصاحبه با خون آشام" مشهور است.

بدتر از این نمی شد .

او حقیقت را می دانست .

همان طور که اتومبیل پیچ های تاریک جاده را دور می زد ، ذهنم بر فراز پیامدها در پرواز بود ، بدنم از غم و اندوه سخت شده بود- به جز حرکت جزئی و خودکار چرخاندن فرمان ، بی حرکت بودم .

او حقیقت را می دانست .

اما... اگر حقیقت را شنبه فهمیده بود... پس تمام طول بعد از ظهر آن را می دانسته... و هنوز هم...

او ادامه داد : « رفتیم قدم بزنیم و اون چند تا افسانه ی قدیمی واسم تعریف کرد- فکر کنم سعی داشت منو بترسونه . یه داستان بهم گفت که... »

او مکث کرد ولی حالا دیگر احتیاجی نبود نگران باشد ؛ من می دانستم قرار است چه بگوید . تنها راز باقیمانده این بود که حالا او چرا اینجا پیش من بود .

گفتم : « ادامه بده. »

«...راجع به خون آشام ها بود . » نفسی کشید . صدایش ضعیف تر از یک زمزمه بود .

به طریقی ، شنیدن آن کلمه با صدای بلند از دهان او ، حتی از دانستن اینکه او می دانست بدتر بود . با آوای آن برخورد لرزیدم و بعد ، دوباره خودم را کنترل کردم .

پرسیدم : « و تو هم فوراً یاد من افتادی . درسته؟ »

« نه. اون... به خانواده ی تو اشاره کرد. »

چقدر مضحک بود که نواده ی خود افریم ، کسی که پاسداری از پیمان به او سپرده شده بود آن را می شکست . احتمالاً نوه یا پسر برادر او می شد. چند سال گذشته بود ؟ هفتادسال ؟

باید می فهمیدم پیرمردانی که به /افسانه ها باور داشتند خطرآفرین نمی شوند . مسلم بود که نسل جدیدتر- کسانی که به آنها هشدار داده شده بود ، ولی خرافات کهن را خنده دار می دانستند- خطر افشاگری را دروغ می پنداشتند .

گمان می کردم این به آن معنا بود که حالا من آزادم تا قبیله ی کوچک و بی دفاعی که در حاشیه ی ساحل سکنی گزیده بودند را قتل عام کنم . افریم و گروه محافظان او مدت ها پیش مرده بودند...

بلا با عجله گفت : « البته اون فکر می کرد این فقط یه خرافه ی احمقانه اس. » در صدایش پریشانی جدیدی شنیده می شد . « اون انتظار نداشت که من از این داستان نتیجه گیری خاصی بکنم. »

از گوشه ی چشم ، دیدم که با نا راحتی دست هایش را پیچ می داد .

پس از مکث کوتاهی گفت : « تقصیر من بود » و بعد سرش را پایین انداخت ، انگار خجالت زده شده بود . « من وادارش کردم که بهم بگه. »



« چرا؟ » آرام نگه داشتن صدایم چندان دشوار نبود. بدترین قسمت تمام شده بود. تا زمانی که درباره ی جزئیات افشاگری صحبت می کردیم، لازم نبود سراغ عواقب آن برویم.

« لورن یه چیزی درباره ی تو گفت- می خواست منو تحریک کنه. » با به یاد آوردن آن خاطره شکلکی جزئی درآورد. حواسم اندکی پرت شده بود، در این فکر بودم که چرا بلا باید به خاطر حرف های کسی درباره ی من تحریک می شد... « و یه پسر بزرگ تر از همون قبیله گفت که خانواده ی تو به اون منطقه نمیان، فقط به نظرم رسید که یه منظور دیگه ای داشته و واسه همین جیکوب رو تنها گیر آوردم، گولش زدم و از زیر زبونس بیرون کشیدم. »

با اقرار به این سرش حتی پایین تر هم رفت و، از حالت چهره اش معلوم بود... احساس گناه می کند.

نگاهم را از او برگرفتم و با صدای بلند خندیدم./و احساس گناه می کرد؟ چه کاری ممکن بود انجام داده باشد که سزاوار هرگونه سرزنشی باشد؟

پرسیدم: « حالا چطوری گولش زد؟ »

توضیح داد: « سعی کردم لاس بزدم- بهتر از اون که فکر می کردم جواب داد. » از خاطره ی آن موفقیت صدایش دیرباور می نمود.

فقط می توانستم تصور کنم- نظر به جاذبه ای که ظاهراً او برای جنس مخالف داشت و، کاملاً از آن بی اطلاع بود- دیگر زمانی که سعی می کرد جذاب باشد چقدر خورد کننده می شد؟ ناگهان دلم برای پسر بیچاره ای که همچنین نیروی محکمی را روی او به اجرا گذاشته بود سوخت.

گفتم: « کاش اون صحنه رو دیده بودم. » و بعد دوباره خنده ی غمگینی کردم. « بعد منو متهم می کنی که مردم رو گیج می کنم- بدبخت جیکوب بلک. »

آن طور که انتظار داشتم از دست منبع افشا کننده عصبانی نبودم. او چه می دانست. و من چطور می توانستم انتظار داشته باشم کسی، چیزی که این دختر می خواست را از او دریغ کند؟ نه، فقط دلم برای خسارتی که به آرامش خیال آن پسر وارد آمده بود می سوخت.

در هوای بینمان دمای گونه های سرخ شده ی او را حس کردم. به او نگاهی انداختم و، او به بیرون از پنجره خیره شده بود. دیگر حرفی نزد.

او را تشویق به گفتن کردم: « بعدش چیکار کردی؟ » وقت برگشتن سر قصه ی وحشت بود.

« توی اینترنت یه کم جستجو کردم. »

همیشه کاربردی. « به نتیجه ای هم رسیدی که قانع کنه؟ »

گفت: « نه، چیز به درد بخوری پیدا نکردم. یه مشت اطلاعات مسخره و احمقانه. و بعد- »

دومرتبه جمله اش را ناتمام گذاشت، و صدای قفل شدن دندان هایش روی هم را شنیدم.

پرسیدم: « بعد چی؟ » او چه چیزی پیدا کرده بود؟ چه چیزی برای او به معنای کابوس شبانه شده بود؟

پس از مکشی کوتاه، با صدایی نجواگونه گفت: « به این نتیجه رسیدم که این موضوع اهمیتی نداره. »

برای لحظه ای مغزم از شوک منجمد شد و بعد ، تمام اینها با هم جور درآمد . اینکه چرا امشب به جای فرار کردن با دوستانش آنها را فرستاده بود بروند . اینکه چرا به جای فرار کردن و با جیغ و داد سراغ پلیس رفتن دومرتبه با من سوار اتومبیل شده بود...

واکنش های او همیشه غلط بودند- همیشه کاملاً غلط بودند . او خطر را به سوی خود می کشید . با آغوش باز آن را دعوت می کرد .

از خشم پر می شدم ، از بین دندان هایم گفتم : « /اهمیت نداشت؟ » چطور از کسی مراقبت می کردم که اینقدر... اینقدر... اینقدر مصمم بود که بی محافظ بماند؟

با صدای آهسته ای که به طرزی اسرارآمیز پر احساس بود گفت : « نه . اهمیتی نداره که تو کی یا چی هستی. »

او غیر قابل باور بود.

« برات اهمیتی نداره اگه من یه هیولا باشم ؟ اگه اصلاً/نسان نباشم؟ »

« نه ، اهمیتی نداره. »

داشتم به این فکر می افتادم که جدی می گوید یا نه.

به گمانم باید مقدمات مراقبت در بهترین جایی که می شد او را تحت درمان قرار داد ، ترتیب می دادم... احتمالاً کارلایل رابط هایی داشت که کارآزموده ترین پزشکان و با استعداد ترین متخصصان را برای او پیدا کنند . شاید می شد کاری کرد که مشکلی که او داشت را درمان کنند، چیزی که باعث شده بود او با رضایت درکنار یک خون آشام بنشیند و ضربان قلبش همچنان آرام و منظم باشد. بدیهی است که خودم هم روی امکانات آنجا نظارت می کردم، و تا جایی که مجاز بودم مرتباً به او سر می زدم...

او آهی کشید . « تو عصبانی هستی. نباید اصلاً چیزی می گفتم. »

انگار که مخفی کردن این تمایلات مخرب کمکی به یک کدام از ما می کرد .

« نه . من ترجیح می دم بدونم تو فکر تو چی می گزیه- حتی اگه فکر هایی که می کنی جنون آمیز باشن. »

پرسید: "پس من بازم اشتباه می کنم؟" حالا لحن صدایش اندکی تهاجمی شده بود.

"منظور من چیز دیگه ای بود." دندان هایم دوباره به هم ساییده شدند. با صدای خشن و آزرده ای تکرار کردم: "اهمیتی نداره!"

نفسش را با صدای بلندی حبس کرد: "حق با منه؟"

جواب دادم: "/اهمیتی هم داره؟"

نفس عمیقی کشید، با خشم منتظر پاسخ او ماندم.

در حالی که صدایش دومرتبه آرام شده بود گفت: "در واقع نه. اما من کنجکاوَم."

در واقع نه. جداً اهمیتی نداشت. او برایش مهم نبود. او می دانست من انسان نیستم، یک هیولا... و این موضوع برایش چندان اهمیتی نداشت.

گذشته از دلواپسی هایم به خاطر سلامت عقل او ، شروع به امیدوارتر شدن کردم . سعی کردم این احساس را فرو نشانم .

از او پرسیدم : « در چه مورد کنجکاوی؟ » هیچ رازی باقی نمانده بود ، تنها جزئیات کوچک .

او پرسید : « تو چند سالته ؟ »

بی اختیار جواب دادم : « هفده . »

« چند وقته که هفده ساله موندی؟ »

سعی کردم به لحن متکبر او لبخند نزدم . اقرار کردم : « یه مدتی می شه . »

ناگهان با هیجان گفت : « خوبه . » او به من لبخند زد . زمانی که نگران از سلامت روانیش ، متقابلاً به او خیره شدم ، لبخندش عریض تر شد . شکلکی درآوردم .

اخطار داد : « نخند ، باشه...؟ ولی تو چطوری می تونی درطول روز بیرون بیای؟ »

برخلاف درخواست او خندیدم . این طور که پیدا بود ، تحقیقات او چیز غیرعادی ای به او متذکر نشده بودند . گفتم : « افسانه... »

« آفتاب تورو سوزونده؟ »

« افسانه... »

« خوابیدن توی تابوت ها؟ »

« افسانه... »

برای مدت ها خوابیدن بخشی از زندگی من نبود- نه تا همین چند شب پیش ، زمانی که خواب دیدن بلا را تماشا کرده بودم...

زیر لب جواب کامل تری به سوال او دادم : « من نمی توانم بخوابم . »

برای لحظه ای ساکت ماند .

پرسید : « اصلاً؟ »

« هیچ وقت . »

در چشم های او که زیر چتر مژه هایش گشاد شده بودند خیره شدم ، و در حسرت خواب سوختم . نه مانند گذشته ، به خاطر فراموشی و فرار از ملالت ، بلکه به این خاطر که دلم می خواست خواب ببینم . شاید ، اگر می توانستم ناهشیار باشم ، اگر می توانستم در رویاهایم غرق شوم ، می شد برای چند ساعت هم شده در دنیایی زندگی کنم که در آن او و من می توانستیم با هم باشیم . او خواب مرا می دید . من هم دلم می خواست خواب او را ببینم .

با چهره ای پر از حیرت ، نگاه خیره ی مرا پاسخ داد . مجبور شدم چشم هایم را از او برگیرم .

من نمی توانستم خواب او را ببینم . او هم نباید خواب مرا می دید .

گفتم: «هنوز مهم ترین سوال رو از من نپرسیدی.» «سینه ی خاموشم از همیشه سردتر و سخت تر بود. باید او را مجبور می کردند تا بفهمد. در بعضی موارد، باید متوجه می شد که حالا دارد چه می کند. باید او را مجبور می کردند تا ببیند که تمام این چیزها اهمیت داشت- بیش از هر چیز دیگر. بیش از مواردی مانند این حقیقت که من عاشق او بودم.»

با حیرت و بی اطلاعی پرسید: «کدوم یکی؟»

این فقط باعث شد صدای من خشک تر شود. «نگران رژیم غذایی من نیستی؟»

با صدایی آهسته که توجیهی برای آن نداشتم، گفتم: «اوه. اون.»

«آره، اون. نمی خوام بدونی که من خون می خورم یا نه؟»

با این سوال کمی لرزید. چه عجب. او داشت می فهمید.

گفتم: «خوب، جیکوب یه چیزهایی دراون مورد به من گفت.»

«جیکوب چی گفت؟»

«اون گفت که تو... مردم رو شکار نمی کنی. اون گفت که خانواده ی تو خطرناک نیستن چون شما فقط حیوون ها رو شکار می کنین.»

با طعنه تکرار کردم: «اون گفت ما خطرناک نیستیم؟»

توضیح داد: «نه دقیقاً. اون گفت که شما قرار نیست خطرناک باشین. ولی کوئیلیت ها هنوز نمی خوان شما توی زمین هاشون بیان، فقط واسه احتیاط.»

به جاده خیره شدم، افکارم از ناامیدی آشفته بودند، گلویم از عطشی سوزان و آشنا درد می کرد.

گفتم: «خوب، درست گفته؟» صدایش به قدری آرام بود، گویی داشت از گزارشات هوا شناسی حرف می زد. «درباره ی شکار نکردن انسان ها؟»

«کوئیلیت ها حافظه شون خوب کار می کنه.»

در حالی که سخت در فکر بود، سرش را برای خود تکان داد.

به تندی گفتم: «با این حال، نذار این باعث شه راحتی برت داره. اون ها حق دارن فاصله شون رو از ما حفظ کنن. ما هنوزم خطرناکیم.»

«متوجه نمی شم.»

نه او متوجه نمی شد. چطور او را وادار به دیدن کنم؟

به او گفتم: «ما سعی خودمون رو می کنیم. ما معمولاً توی این کار خوب هستیم. بعضی وقت ها اشتباه هایی هم می کنیم. مثلاً، من، به خودم اجازه می دم که با تو تنها باشم.»

عطر او همچنان در اتومبیل عصبان می کرد . داشتم به آن بیشتر عادت می کردم ، دیگر تقریباً می توانستم آن را نادیده بگیرم ، اما نمی شد انکار کرد که بدنم هنوز هم برای مقاصد اشتباهی او را طلب می کرد ، دهانم پر از سم می شد .

او پرسید : « این کار اشتباهیه؟ » و صدای او غصه دار بود . طنین آن مرا خلع سلاح کرد . او می خواست با من باشد- عارقم همه ی چیزها ، او می خواست با من باشد.

امید دوباره پر و بال می زد و من آن را عقب راندم.

صادقانه به او گفتم : « از نوع خیلی خطرناکش. » آرزو می کردم ای کاش می شد به گونه ای حقیقت واقعاً از اهمیت خود بکاهد .

دقیقه ای جواب نداد . شنیدم که آهنگ تنفسش عوض می شد- طور عجیبی نا موزون شده بود که نمی خورد به خاطر ترس باشد .

ناگهان با صدایی که از ناراحتی شکسته می شد گفت : « بازم برام بگو. »

با دقت او را از نظر گذراندم.

او درد می کشید . چطور اجازه ی همچین چیزی را داده بودم ؟

سعی کردم به فکر راهی باشم که از جریحه دار شدن احساسات او جلوگیری کنم . دل او نباید می شکست . نمی توانستم اجازه دهم دلش بشکند . پرسیدم : « دیگه چی می خوای بدونی؟ »

او که هنوز اندوهگین بود ، گفت : « بهم بگو چرا به جای آدم ها حیوانات رو شکار می کنی. »

آیا واضح نبود ؟ یا شاید این هم اهمیتی برای او نداشت .

با صدای ضعیفی گفتم : « من نمی خوام یه هیولا باشم. »

« مگه حیوانات کافی نیستن؟ »

به دنبال تشبیه دیگری گشتم تا متوجه شود . « مطمئن نیستم البته ، ولی مثل این می مونه که بخوای همیشه خودت رو با شیر و سویا سیر کنی ؛ ما به خودمون می گیم گیاهخوار . یه جوک بین خودمونه . تغذیه باخون حیوانات گرسنگی یا بهتره بگم تشنگی مارو کامل برطرف نمی کنه . اما اون قدر رو به ما نیرو میده که از شکار انسان ها اجتناب کنیم . البته همیشه نه. » صدایم پایین می آمد ؛ از خطری که اجازه داده بودم او را تهدید کند شرمسار بودم . خطری که همچنان او را تهدید می کرد... « گاهی وقت ها این کار سخت تر می شه. »

« الآن انجام این کار برات سخته؟ »

آهی کشیدم . بدون شک او همان سوالی را می کرد که من نمی خواستم پاسخ دهم . اقرار کردم : « آره. »

این بار واکنش فیزیکی او را درست حدس زدم : تنفسش منظم ماند ، ضربان قلبش متعادل بود . انتظار این ها را داشتم ، ولی از آن سردر نمی آوردم . چطور امکان داشت او نترسیده باشد ؟

او با لحنی کاملاً مطمئن گفت : « ولی تو الآن گرسنه نیستی. »

« چرا همچین فکری می کنی؟ »

با بی توجهی گفت: «چشمهات. بهت گفته بودم که یه نظریه دارم. من متوجه شدم که مردم- به خصوص مرد ها- وقتی گرسنه هستن بداخلاق تر می شن.»

به توصیفی که کرده بود آهسته خندیدم: بد/خلاق. ولی مانند همیشه کاملاً حق با او بود. «تو خواست به همه جا هست، درسته؟» دوباره خندیدم.

لبخند ملایمی زد، چین بین ابروهایش بازگشته بود انگار داشت روی چیزی تمرکز می کرد.

بعد از اینکه خنده ی من خاموش شد پرسید: «آخر هفته با اِمت به شکار رفته بودی؟» لحن عادی صحبت کردن او به همان اندازه ای که جذاب بود ناامید کننده نیز بود. واقعاً می توانست این همه را قبول کند؟ انگار من بیش تر از او شوکه شده بودم.

به او گفتم: «آره.» و بعد، زمانی که می خواستم موضوع را همان جا رها کنم، همان میلی که در رستوران احساس کرده بودم به سراغم آمد: می خواستم او مرا بشناسد. آهسته ادامه دادم: «نمی خواستم برم، ولی لازم بود. وقتی که تشنه نیستم دور و بر تو بودن یه کمی راحت تر می شه.»

«چرا نمی خواستی بری؟»

نفس عمیقی کشیدم و، سپس برگشتم تا نگاه خیره ی او را ملاقات کنم. این نوع صادق بودن به گونه ی دیگری مشکل بود.

«دور بودن از تو... من رو... عصبی می کنه.» گمان می کردم لغت عصبی بس باشد، هرچند به اندازه ی کافی قوی نبود. «پنجشنبه ی گذشته، وقتی ازت خواستم مراقب باشی توی اقبانوس نیفتی یا زیر ماشین نری شوخی نمی کردم. تمام طول تعطیلات آخر هفته رو دچار حواس پرتی بودم، نگران بودم. و بعد از اتفاقی که امشب افتاد، متعجبم که تو چطور تونستی یه تعطیلات آخر هفته ی کامل رو سالم سپری کنی.» بعد به یاد خراش های روی کف دستش افتادم. جمله ام را اصلاح کردم: «خوب، سالم، سالم که نه.»

«چی؟»

به او یادآوری کردم: «دست هات.»

او آهی کشید و شکلکی درآورد. «زمین خوردم.»

درست حدس زده بودم. در حالی که قادر نبودم از لبخند زدن خودداری کنم، گفتم: «من هم همین فکرو کردم. به گمونم با وجود تو می تونست بدتر از این ها بشه- و این احتمال تمام مدتی که از اینجا دور بودم عذابم داد. این سه روز خیلی طولانی گذشت. واقعاً اعصاب اِمت رو خورد کردم.» در واقع، نباید فعل گذشته به کار می بردم. احتمالاً همچنان اِمت و دیگر اعضای خانواده ام را آزار می دادم. به جز آلیس...

پرسید: «سه روز؟» لحن صدایش ناگهان تند شده بود. «مگه شما امروز برنگشتین؟»

دلیل ناراحتی صدای او را نمی فهمیدم. «نه، ما یکشنبه برگشتیم.»

پرسید: «پس چرا هیچ کدوم از شما مدرسه نیومدین؟» آزرده گی او مرا گیج کرد. به نظر نمی رسید متوجه شده باشد که این سوال باز هم به اساطیر مربوط می شد.

گفتم: «خوب، تو پرسیدی که آفتاب به من صدمه می زنه یا نه، که نمی زنه. اما من نمی تونم زیر نور آفتاب بیرون برم، حد اقل نه در جایی که کسی بتونه ببینه.»

این حواس او را از دلخوری اسرارآمیزش پرت کرد. در حالی که سرش را به طرفی خم کرده بود، پرسید: «چرا؟»

شک داشتم توضیح مناسبی برای این یکی به ذهنم برسد. بنابراین فقط به او گفتم: «باشه تا یه موقعی بهت نشون بدم.» و بعد به این فکر افتادم نکند این قول شکسته شود. آیا پس از امشب دوباره او را می دیدم؟ آیا حالا به اندازه ای دوستش داشتم که تاب و توان ترک کردنش را داشته باشم؟

گفت: «می تونستی بهم یه زنگ بزنی.»

چه نتیجه گیری عجیبی. «ولی من می دونستم خطری تهدیدت نمی کنه.»

«ولی من نمی دونستم تو کجا بودی. من - «ناگهان مکث کرد و، نگاهش را به دستانش انداخت.

«چی؟»

در حالی که پوست گونه هایش داغ می شد، با کمرویی گفت: «این رو دوست نداشتم. من هم وقتی تورو نمی بینم عصبی می شم.» از خودم پرسیدم: حالا راضی شدی؟ خوب، این پاداش امیدواری من بود.

از اینکه فهمیده بودم وحشیانه ترین خیالاتم چندان هم دور از دسترس نیست هاج و واج بودم، در پوست خود نمی گنجیدم، وحشت زده بودم - بیشتر وحشت زده. به همین دلیل بود که برایش اهمیت نداشت من یک هیولا باشم. این دقیقاً همان دلیلی بود که قوانین دیگر برای من اهمیتی نداشتند. دلیل اینکه دیگر درست و غلط اعتبار چندانی نداشت. دلیل اینکه تمام اولویت های من یک پله سقوط کرده بودند تا برای این دختر جایی در قله درست کنند.

بلا هم به من اهمیت می داد.

می دانستم که این در مقایسه با اندازه ی عشق من به او هیچ است. ولی همین قدر برای او کافی بود تا زندگیش را به خطر بیندازد و اینجا در کنار من بنشیند. و این کار را با شادی انجام دهد.

همین قدر کافی بود تا انجام دادن کار درست و ترک او باعث دردکشیدنش شود.

آیا حالا کاری وجود داشت که با انجام آن به او صدمه نزنم؟ هر چیزی؟

باید دور می ماندم. هرگز نباید به فورکس باز می گشتم. من برای او هیچ چیزی جز درد به بار نمی آوردم.

حالا این می توانست مرا از ماندن منصرف کند؟ از اینکه چیزها را بدتر از اینی که هست نکنم؟

احساسی که حالا داشتم، احساس گرمای او در برابر پوستم...

نه، هیچ چیز جلودار من نبود.

ناله ای کردم. «آه، این درست نیست.»

پرسید : « مگه من چی گفتم؟ » سریع خودش را سرزنش می کرد .

« متوجه نیستی ، بلا ؟ اینکه من باعث بدبختی خودم بشم یه چیزه ، ولی اینکه تو رو هم درگیر بکنم یه چیزه کاملاً متفاوت دیگه اس . نمی خوام بشنوم که تو همچین احساسی داری . » این حقیقت داشت . این یک دروغ بود . بخش خودخواه وجودم با دانستن اینکه او هم همان طور که من می خواستمش ، مرا می خواست در آسمان ها سیر می کرد . « این اشتباهه . ضمانتی بهش نیست . من خطرناکم ، بلا-خواهش می کنم ، این موضوع رو درک کن. »

« نه. » لب هایش مانند یک کودک زود رنج و کج خلق آویزان شد .

« دارم جدی حرف می زنم. » با خودم در نزاع سختی بودم- نیمی از من برای پذیرفتن او پریز می زد ، نیمی دیگر ناامیدانه برای برحذر بودن از دادن هشدار فرار به او می جنگید- و باعث شد کلمات از بین دندان هایم مانند یک غرش درآیند .

مصرا نه گفت : « من هم جدی هستم . بهت که گفتم ، برام مهم نیست تو چی هستی . دیگه خیلی دیر شده! »

خیلی دیر ؟ آن کلمه برای لحظه ای به بلندای ابدیت در سرم تیره و تار بود ، در خاطرمد در حال تماشای سایه هایی بودم که آهسته بر پیکر خفته ی بلا که روی چمنزار آفتابی دراز کشیده بود می خزیدند . اجتناب ناپذیر ، غیر قابل توقف . آنها رنگ را از چهره ی او دزدیدند و ، او را در تاریکی فرو بردند .

خیلی دیر ؟ تصویری که آلیس دیده بود در سرم چرخ خورد ، چشمان قرمز از خون بلا با آرامش به من خیره شده بودند . عاری از هرگونه احساس- اما امکان نداشت که او به خاطر چنان آینده ای از من متنفر نشود . تنفر به خاطر همه ی چیزهایی که او او می دزدیدم . دزدیدن زندگی و روح او .

نمی توانست خیلی دیر شده باشد .

با صدای هیس ماندنی گفتم : « دیگه هیچ وقت اون حرف رو نزن. »

از پنجره ی سمت خودش به بیرون خیره شد و ، دوباره دندان هایش در لبش فرو رفتند . دست هایش روی پایش به مشت تبدیل شده بودند . نفس هایش نامنظم و شکسته بودند .

« به چی داری فکر می کنی؟ » باید می دانستم .

بدون اینکه به من نگاه کند سرش را تکان داد . چیزی درخشید ، مانند یک کریستال ، روی گونه ی او .

درد و رنج . « داری گریه می کنی؟ » من /اشک او را درآورده بودم . تا آن حد او را رنجانده بودم .

با پشت دستش اشک هایش را پاک کرد .

به دروغ گفت : « نه. » صدایش شکست.

بعضی غریزه های دفن شده در وجودم باعث شدند دستم را به طرف او دراز کنم- در آن لحظه بیش از هر زمان دیگری احساس انسان بودن می کردم . و بعد به یاد آوردم که من... انسان نیستم . و دستم را پایین انداختم .



با آرواره ی سخت شده گفتم : « متاسفم. » چطور می توانستم به او بگویم که چقدر متاسف هستم . متاسف به خاطر تمام اشتباهات احمقانه ای که مرتکب شده بودم . متاسف به خاطر خودخواهی های بی پایانم . متاسف به خاطر اینکه اینقدر بدشانس بود که باعث تجلی این عشق اول و غم انگیز در من شده است . همچنین متاسف به خاطر چیزهایی که از دستم خارج بود- که من باید آن هیولایی می بودم که تقدیر برای تمام کردن زندگی او از همان اول انتخاب کرده بود .

نفس عمیقی کشیدم- در حالی که واکنش بدم به رایحه ای که داخل اتومبیل پیچیده شده بود نادیده می گرفتم- و سعی کردم خودم را جمع و جور کنم .

می خواستم موضوع بحث را عوض کنم ، تا به چیزی دیگر بیندیشم . از خوش شانسی من ، کنجکاویم درباره ی آن دختر سیری ناپذیر بود. همیشه سوال داشتم.

گفتم : « یه چیزی رو به من بگو. »

« چی رو؟ » صدایش خشن و آثار گریه هنوز در صدای او شنیده می شد .

« امشب قبل از اینکه من خودم رو بهت برسونم ، به چی داشتی فکر می کردی ؟ نمی توانستم حالت چهره ات رو درک کنم- به نظر نمیومد وحشت کرده باشی ، مثل این بود که روی چیزی سخت تمرکز کردی . » صورت او را به یاد آوردم- خودم را مجبور کردم چشم هایی که از طریق آن نظاره گر بودم را فراموش کنم- عزمی جزم در آن دیده می شد .

با صدای آرام تری گفت : « داشتم سعی می کردم طریقه ی فلج کردن یه مهاجم رو به یاد بیارم . می دونی ، منظورم دفاع شخصیهِ . می خواستم دماغشو له کنم و مغزشو بیارم تو دهنش. » آرامش او در آخر توضیحش از بین رفته بود . صدایش از نفرت لبریز بود . این گزافه گویی نبود و ، خشم بچه گریه مانند او حالا هیچ نکته ی فکاهی ای نداشت . می توانستم اندام شکننده ی او را ببینم- فقط حریری بر روی شیشه- که دست های سنگین و قوی انسان های هیولا که می خواستند به او صدمه بزنند بر آن سایه انداخته بود . خشم در پشت سرم جوشید .

« می خواستی با اونها بجنگی؟ » دلم می خواست ناله کنم . غرایز او مرگبار بودند- البته برای خودش. « به فکر فرار نیفتادی؟ »

با کمرویی گفت : « هر بار که می خوام بدم ، مرتب زمین می خورم. »

« داد کشیدن و کمک خواستن چی؟ »

« داشتم به اون قسمت هم می رسیدم. »

با ناباوری سرم را تکان دادم . قبل از آمدن به فورکس چطور می خودش را زنده نگه داشته بود ؟

به او گفتم : « حق با تو بود. » صدایم لحن تلخی داشت . « بدون شک برای زنده نگه داشتن تو دارم با سرنوشت می جنگم. »

او آهی کشید و ، به بیرون پنجره چشم دوخت . بعد دوباره به من نگاه کرد .

به تندی پرسید : « فردا تورو می بینم؟ »

تا زمانی که در راهم برای رسیدن به جهنم بودم- از سفرم نیز لذت می بردم .

« آره- من هم باید مقاله ام رو تحویل بدم. » به او لبخند زد و ، انجام این کار حس خوبی به من داد . « موقع ناهار ، به صندلی برات نگه می دارم. »

قلب او تند تر زد ؛ قلب مرده ام ناگهان گرمتر شد .

اتومبیل را جلوی خانه ی پدر او متوقف کردم . برای ترک من هیچ حرکتی انجام نداد .

با اصرار گفت : « قول می دی فردا اونجا باشی؟ »

« قول می دم. »

چطور انجام کار اشتباه این قدر می توانست مرا خوشحال کند ؟ مسلماً چیزی نادرست در آن وجود داشت .

او با رضایت برای خودش سر تکان داد و ، شروع به درآوردن ژاکت من کرد .

با عجله او را خاطر جمع کردم : « می تونی نگهش داری . » ترجیحاً دلم می خواست او را با چیزی متعلق به خودم تنها بگذارم . یک یادگاری ، مانند در بطری ای که حالا در جیبم بود... « واسه فردا ژاکت نداری. »

او با لبخند تلخی آن را به دست من داد . به من گفت : « نمی خوام مجبور بشم راجع بهش به چارلی توضیح بدم. »

به گمانم نمی خواست . به او لبخند زدم . « اوه ، درسته. »

دستش را روی دستگیره ی در گذاشت و بعد ، مکث کرد . برای رفتن بی میل بود ، درست همان طور که من بی میل بودم اجازه دهم برود.

که او را بی محافظ تنها بگذارم ، حتی برای چند دقیقه...

پیتر و شارلوت تا الان دیگر رفته بودند ، بدون شک از سیاتل هم گذشته بودند . ولی همیشه افراد دیگری نیز بودند . اینجا برای هیچ انسانی جایی امن نبود و ، برای او به نظر می رسید نسبت به بقیه خطرناک تر هم باشد .

« بلا؟ » از لذت گفتن اسم او به سادگی متحیر شدم.

« بله؟ »

« یه قولی به من می دی؟ »

به راحتی موافقت کرد : « آره. » و بعد چشم هایش تنگ شدند ، انگار به فکر دلیلی برای مخالفت افتاده بود .

در حالی که در این فکر بودم که این خواهش به چشم او موردی برای مخالفت دارد یا نه، به او هشدار دادم : « دیگه تنها توی جنگل نرو»

با تعجب پلک زد . « چرا؟ »

رو به تاریکی غیرقابل اطمینان چشم غره رفتم . عدم روشنایی برای چشمان من اشکالی پیش نمی آورد ، اما شکارچیان دیگر هم با آن مشکلی نداشتند . تاریکی فقط انسان ها را کور می کرد .

به او گفتم : « فقط همینو بگم که همیشه این من نیستم که ممکنه بیشترین خطر رو برای تو داشته باشه. »

او اندکی لرزید ، ولی سریع به حالت عادی بازگشت و با لبخندی به من گفت : « هرچی تو بگی. »

نفس او صورتم را نوازش کرد ، بسیار شیرین و مطبوع .

می توانستم تمام شب را همینجا بنشینم ، اما او خوابش را احتیاج داشت . دو آرزو همچنان در من درحال جنگی تن به تن بودند : یکی خواستن او ، و دیگری خواستن ایمن بودن او .

با فکر کارهای نشدنی آهی کشیدم . گفتم : « فردا می بینمت. » می دانستم که زودتر از اینها او را می بینم . به هرحال ، او مرا تا فردا نمی دید.

گفت : « پس تا فردا. » و در طرف خود را باز کرد .

با دیدن رفتن او ، بازهم در درد و رنج فرو رفتم .

به دنبال او خم شدم ، دلم می خواست او را اینجا نگه دارم . « بلا؟ »

او به طرف من برگشت و بعد سرجایش خشک شد ، از اینکه صورت هایمان را اینقدر نزدیک به هم یافته بود حیرت کرده بود .

من هم تحت تاثیر این نزدیکی قرار گرفته بودم . موج گرمی از او ساطع شد و صورتم را در بر گرفت . حریر پوست او را تماماً می توانستم احساس کنم...

ضربان قلب او نا منظم شد و ، لبهایش از هم باز شدند .

زمزمه کردم : « خوب بخوابی... » و قبل از اینکه نیازهای شدید در بدنم- چه تشنگی مانوس و چه اشتیاق شدید و بسیار تازه ای که ناگهان احساس می کردم- باعث شود کاری انجام دهم که احتمال داشت به او صدمه بزند ، عقب رفتم .

برای لحظه ای با چشم های گشاد شده و حیرت زده ، همانجا بی حرکت نشست . حدس می زدم گیج شده باشد .

مثل خودم .

او به هوش آمد- هرچند صورتش هنوز کمی بهت زده بود- و چیزی نمانده بود از ماشین بیرون بیفتد، تعادل نداشت و مجبور بود دستش را به بدنه ی اتومبیل بگیرد تا خودش را سرپا نگه دارد .

بی صدا خندیدم- امیدوار بودم صدای آن به قدری آرام بوده باشد که نشنود .

همانطور که به سمت نوری که در جلوی خانه را در بر گرفته بود می رفت سکندری می خورد . حالا جایش امن بود . و من به زودی باز می گشتم تا مطمئن شوم .

همان طور که به سمت پایین خیابان تاریک رانندگی می کردم می توانستم چشم های بلا را احساس کنم که مرا دنبال می کردند . احساسی متفاوت تر از آن حسی که به آن عادت داشتم بود . معمولاً به سادگی می توانستم خودم را در چشم هایی که مرا دنبال می کردند ببینم. این مورد به طور عجیبی هیجان انگیز بود- این احساس نامرئی از چشمانی که مرا دنبال می کردند. می دانستم تنها دلیلش این است که این چشم ها چشمان او هستند .

هنگامی که بی هدف در شب می راندم یک میلیون فکر پشت سر یکدیگر در سرم در رفت و آمد بودند .

برای مدتی طولانی در راه ناکجاآباد دور خیابان ها چرخ زدم در فکر بلا و رهایی غیر قابل باور ناشی از برملا شدن حقیقت بودم . دیگر لازم نبود از اینکه نکند او بفهمد من چه هستم بترسم . او می دانست . این موضوع برایش اهمیتی نداشت . حتی با اینکه به طور واضح این برای او خوب نبود به طرزی شگفت آور برای من مایه ی رهایی شده بود .

بیش تر به بلا و عشق متقابل فکر کردم. او نمی توانست آن طوری که من عاشقش بودم مرا دوست داشته باشد- عشق به این مقاومت ناپذیری و ویرانگری ممکن بود بدن نحیف او را بشکند . اما به حد کافی احساسش قوی بود . به حدی که ترس غریزی را مطیع سازد . به حدی که بخواهد با من باشد . و بودن با او عظیم ترین شادی ای بود که تا به حال شناخته بودم .

برای مدتی- وقتی که تنها بودم و برای یک تغییر هم که شده کسی را آزار نمی دادم- به خودم اجازه دادم زندگی در تراژدی شادی را احساس کنم . تا فقط برای اینکه او به من اهمیت می داد شاد باشم . تا فقط برای پیروزی و فتح عواطف او در پوست خود نگنجم . تا فقط تصور کنم که هر روز نزدیک او می نشینم ، صدایش را می شنوم و لبخندش را از آن خود می کنم .

آن لبخند را بارها در سرم تکرار کردم ، گوشه ی لب هایش را که بالا رفته بود دیدم ، چال کوچکی که روی گونه هایش افتاده بود ، آن طوری که چشم هایش گرم و زلال شده بودند...

امشب انگشتانش روی دستم بسیار گرم و لطیف بودند . تصور کردم که لمس پوست ظریفی که روی گونه هایش کشیده شده بود چه حسی دارد- حریر مانند، گرم... بسیار شکننده. حریر بر روی شیشه... به طرزی وحشتناک شکننده .

تا زمانی که دیگر خیلی دیر شده بود متوجه نبودم افکارم به کجا می رود . همانطور که در فکر آسیب پذیری تخریب گر سیر می کردم ، تصاویر جدیدی از چهره ی او وارد فانتزی هایم شدند .

رنگ پریده از ترس ، در سایه ها فرو رفته بود- با این حال آرواره اش سخت شده و مصمم بود ، چشمانش خشم آلود ، لبریز از تمرکز ، بدن لاغرش آماده برای ضربه زدن به مهاجمان درشت هیکلی که دور او را گرفته بودند ، کابوس های تاریکی...

« آه ، » همان طور که تنفر خروشان می شد گفت به خاطر لذت عشق او از یاد برده بودم دومرتبه در جهنم خشم به جوش می آمد، غریدم .

من تنها بودم . بلا در خانه اش ، آن طور که من اطمینان حاصل کرده بودم ، امن بود ؛ برای لحظه ای شدیداً خوشحال بودم که چارلی سوان- سرپرست اداره ی پلیس ، تعلیم دیده و مسلح- پدر او بود . این به معنای فراهم کردن یک سرپناه برای او بود .

جای او امن بود . زیاد طول نمی کشید تا انتقام بی حرمتی ای که...

نه . او لایق بهتر از اینها بود . نمی توانستم به او اجازه دهم که به یک قاتل اهمیت دهد .

ولی... دیگران چه می شدند ؟

بلا در امان بود ، بله . به طور حتم آنجلا و جسیکا هم در تختشان در امان بودند .

با این حال یک هیولا در خیابان های پورت آنجلس ول می گشت . یک هیولا . ارتکاب به قتلی که برای ارتکاب به آن می مردم اشتباه بود . آن را می دانستم . ولی اینکه او را رها کنم تا باز حمله ور شود هم اشتباه بود .

پیشخدمت بلوند داخل رستوران . پیشخدمتی که هیچ وقت درست به او نگاه نکرده بودم . با اینکه به طرزی بدیهی مرا آزار داده بود ، اما این به آن معنا نبود که استحقاق به خطر افتادن را داشته باشد .

امکان داشت هر کدام از آنها ، بالای کسی دیگر باشد .

این موضوع باعث شد تصمیمم را بگیرم .

سر اتومبیل را به طرف شمال کج کردم ، حالا که هدفی داشتم با سرعت بیشتری حرکت کردم . هر زمان که مشکلی داشتم که بالاتر از حد توانم بود- مشکلی واقعی مانند این- می دانستم برای کمک گرفتن به کجا می توانم بروم .

آلیس روی ایوان نشسته بود و انتظار مرا می کشید . به جای دور زدن خانه و رفتن داخل گاراژ ، جلوی آن ترمز کردم .

پیش از آنکه سوال کنم آلیس گفت : « کارلایل توی اتاقش داره کتاب می خونه . »

همان طور که رد می شدم موهای او را به هم ریختم. گفتم : « مرسی. »

طعنه آمیز اندیشید : ممنون که جواب تلفنمو دادی .

« اوه. » جلوی در توقف کردم ، گوشی ام را بیرون کشیدم و آن را باز کردم . « ببخش. حتی چک نکردم که ببینم کی بوده . من... سرم شلوغ بود. »

« آره ، می دونم . تو هم منو ببخش . وقتی دیدم چه اتفاقی داره میفته ، تو توی راه بودی و به اونجا می رفتی. »

با صدای ضعیفی گفتم : « نزدیک بود. »

او که از خودش شرمسار بود ، تکرار کرد : متاسفم .

« نباش . می دونم که نمی تونی سر از همه چیز دربیاری . هیچ کس ازت انتظار نداره واقف به همه چیز باشی ، آلیس. » حالا که می دانستم حال بلا خوب است ، بخشنده گی آسان بود .

« ممنون. »

« امشب می خواستم ازت دعوت کنم برای شام بریم بیرون- اونو قبل از اینکه نظرمو تغییر بدم گرفتی؟ »

او نیشخند زد . « نه ، اون رو هم از دست دادم . کاش فهمیده بودم . می خواستم پیام. »

« روی چی تمرکز کرده بودی که این همه چیز رو از دست دادی؟ »

جاسپر به فکر سالگردمونه . خندید . داره سعی می کنه تصمیم گیری نکنه که من قافلگیر بشم ، ولی یه جورهایی خبر دارم...

« ای بی جیا. »

« آره. »

او لب هایش را به هم فشرد و، با حالتی اندکی اتهام آمیز به من نگاه کرد . بعدش بهتر توجه کردم . قصد داری بهشون بگی که اون می دونه ؟

آهی کشیدم . « آره . بعداً. »

من هیچی نمی گم . یه لطفی به من بکن و وقتی من این دور و بر نیستم به رزالی بگو ، باشه ؟

بر خود لرزیدم . « حتماً. »

بلا این موضوع رو خیلی خوب قبول کرد .

« زیادی خوب. »

او به من پوزخند زد . بلا رو دست کم نگیر .

سعی کردم راه تصویری که نمی خواستم ببینم را ببندم- بلا و آلیس ، دوستان صمیمی .

حالا بی قرار شده بودم ، آه عمیقی کشیدم . می خواستم بخش بعدی بعد از ظهر آن روز را پشت سر بگذارم ؛ می خواستم کارم را با آن تمام کنم . اما برای ترک فورکس اندکی نگران بودم...

شروع به گفتن کردم : « آلیس... » او دید که قصد خواستن چه چیزی را دارم .

امشب مشکلی براش پیش نیامد . امشب حواسمو بیشتر جمع می کنم . اون یه جورایی به مراقب بیست و چهار ساعته نیاز داره ، درسته ؟

« حداقلش. »

« به هر حال ، تو به زودی با اون خواهی بود. »

نفس عمیقی کشیدم . آن کلمات به دلم نشستند .

به من گفت : « برو به کارت برس- تمومش کن تا بتونی جایی باشی که می خواهی. »

سرم را تکان دادم و ، با عجله به طرف اتاق کارلایل رفتم .

او منتظر من بود ، به جای کتاب قطور روی میزش به در چشم دوخته بود .

او گفت : « شنیدم آلیس بهت می گفت کجا منو پیدا کنی. » و لبخند زد .

بودن با او و دیدن همدلی و بینش سرشارش مایه ی آرامش بود . کارلایل حتماً می دانست چه باید کرد .

« من احتیاج به کمک دارم. »

قول داد : « هرچی که بخوای ، ادوارد. »

« آلیس بهت گفت امشب چه اتفاقی برای بلا افتاد؟ »

او اصلاح کرد : داشت می/فتاد .

« آره ، داشت میفتاد . من دچار یه مشکل شدم ، کارلایل . می دونی . من... شدیداً می خوام... که اونو بکشم. » کلمات سریع و پر حرارت ادا شدند . « خیلی زیاد . ولی می دونم که این کار اشتباهه ، واسه اینکه انتقام میشه ، نه اجرای عدالت . از روی خشم ، بدون انصاف . ولی بازهم درست نیست که بذاری یه متجاوز و قاتل توی پورت آنجلس ول بگرده ! من آدمای اونجا رو نمی شناسم ، ولی نمی تونم اجازه بدم یه قربانی دیگه جای بلا رو بگیره . اون زنهای دیگه- یه نفر ممکنه احساسی که من برای بلا دارم رو دوباره ی اونها داشته باشه . ممکنه زجری رو که من اگه اون صدمه ای دیده بود می کشیدم ، بکشه. این درست نیست- »

لبخند جانانه و غیر منتظره ی او یورش کلمات مرا متوقف کرد .

*اون واست خیلی خوبه /اینطور نیست ؟ این همه شفقت /این همه کنترل . تحت تأثیر قرار گرفتیم .*

« من دنبال تعریف نمی گردم کارلایل . »

« معلومه که نمی گردی . ولی نمی تونم جلوی فکرهامو بگیرم ، می تونم؟ » دوباره لبخند زد . « من این قضیه رو حل می کنم . می تونی با خیال راحت استراحت کنی . هیچ کسی در جای بلا آسیبی نمی بینه. »

نقشه ای که در سرش داشت را دیدم . این دقیقاً آن چیزی که می خواستم نبود اشتیاقم برای به خرج دادن خشونت را برطرف نمی کرد ولی می دانستم که کار درست همین است .

گفتم : « بهت نشون می دم کجا پیداش کنی. »

« بزنی بریم. »

او سر راه کیف سیاهش را برداشت . ترجیه می دادم از راه های تهاجمی تری حساب او کف دستش گذاشته شود- مثل شکستن جمجه- ولی اجازه می دادم کارلایل به روش خودش این کار را انجام دهد .

اتومبیل مرا برداشتیم . آلیس هنوز روی پله ها بود . نیشخندی زد و همان طور که دور می شدیم برایمان دست تکان داد . دیدم به چیزی که در پیش بود نگاهی انداخته است ؛ به هیچ مشکلی برنمی خوردیم .

در جاده ی تاریک و خالی سفر کوتاهی داشتیم . من چراغ های جلوی ماشین را خاموش گذاشتم تا توجهی جلب نکنیم ، فکر این که اگر بلا بود نسبت به /این سرعت چه عکس العملی نشان می داد لبخندی بر لبانم نشاند .

پیش از آن که اعتراض کند هم از حد معمول آهسته تر می راندم- تا زمان با او بودنم را طولانی تر کنم .

کارلایل هم به بلا فکر می کرد .

*پیش بینی نکرده بودم که /اون دختر می تونه /اینقدر واسش خوب باشه . غیر منتظره اس . شاید یه جورایی قسمت بوده . شاید یه هدف بالاتری پشتشه. فقط...*

او بلا را با پوست سرد یخی و چشم های قرمز خونی تجسم کرد و بعد، آن تصویر را پس زد .

بله . فقط . بدون شک . زیرا نابود کردن چیزی بسیار خالص و دوست داشتنی چه خوبی ای می توانست داشته باشد ؟

به شب تیره خیره شدم ، تمام شادی آن روز عصر به وسیله ی افکار او تخریب شده بود .

*ادوارد سزاوار شادیه . این حقشه . تندی افکار کارلایل مرا حیرت زده کرد . باید یه راهی باشه.*

ای کاش می توانستم آن را باور کنم- حتی یکی از آنها را . اما هیچ هدف بالاتری در پی بلایی که سر بلا می آمد وجود نداشت . فقط یک جانور شیطانی ، یک سرنوشت تلخ و زشت که چشم نداشت ببیند بلا زندگی ای دارد که سزاوارش است.

زیاد در پورت آنجلس درنگ نکردم . کارلایل را به کلاب شبانه ی مخروبه ای بردم که جانور لانی نام و رفقاییش در آن نا امیدی خود را به دست فراموشی می سپردند- دوتایشان پیش تر از حال رفته بودند . کارلایل می دانست چقدر برای من سخت است که نزدیک آنها باشم- تا افکار هیولایی را بشنوم و خاطراتش را ببینم ، خاطراتی که در آنها بلا در بین دختران بدشانس تری که حالا هیچ کس نمی توانست نجاتشان دهد حضور داشت .

به نفس نفس افتادم . محکم به فرمان اتومبیل چنگ زدم.

*او با ملایمت به من گفت : برو ، ادوارد . من کاری می کنم که بقیه ی اونها در امان باشن . تو برگرد پیش بلا .*

این دقیقاً همان چیزی بود که باید می گفت . اسم او تنها حواس پرتی ای بود که حالا می توانست برایم مفهومی داشته باشد.

او را در اتوبیل ترک کردم و ، مستقیم از وسط جنگل خفته به طرف فورکس دویدم. کمتر از مسیر اول با اتومبیل پر سرعت به طول انجامید . چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که از کنار خانه ی او بالا رفتم و پنجره ی اتاقش را از سر راهم کنار کشیدم .

آهی از سر آسودگی کشیدم . همه چیز همان گونه ای بود که باید می بود . بلا در تختش در امان بود ، در خواب ناز فرو رفته بود ، موی خیسش همچون مرجان های دریایی روی بالشش در هم فرو رفته بود .

اما ، برخلاف دیگر شبها ، خودش را مانند توپ جمع کرده بود و ملافه ها را محکم دور شانه هایش پیچیده بود . حدس می زدم ، سردش باشد . پیش از آنکه روی صندلی همیشگی ام قرار بگیرم ، او در خواب لرزید و لبهایش به هم خوردند .

لحظه ای فکر کردم و بعد ، آهسته به طرف هال رفتم ، برای اولین بار در قسمت دیگری از خانه ی او کاوش کردم .

صدای خروپف های چارلی بلند و منظم بود . تقریباً می توانستم قسمت هایی از رویای او را بفهمم . چیزی به همراه جریان آب و با بردباری انتظار کشیدن... شاید ، ماهیگیری ؟

آنجا ، در بالای پله ها ، قفسه ای قرار داشت که به نظر نمی رسید مرا ناکام بگذارد . امیدوارانه آن را باز کردم و، چیزی را که به دنبالش بودم یافتم . کلفت ترین پتو را از کمد کوچک برداشتم و ، آن را به اتاق او بردم . پیش از آنکه از خواب بلند شود آن را برمی گرداندم ، و این طوری کسی هم مشکوک نمی شد.

نفسم را حبس کردم ، با احتیاط پتو را روی او انداختم ؛ به وزن اضافه شده واکنشی نشان نداد . به طرف صندلی گهواره ای برگشتم .

زمانی که با دل نگرانی منتظر گرم شدن او شدم ، به کارلایل اندیشیدم ، یعنی حالا کجا بود ؟ می دانستم که نقشه ی او بی هیچ اشکالی پیش می رود- آلیس آن را دیده بود .



با فکر کردن به پدرم آهی کشیدم- کارلایل خیلی روی من حساب باز کرده بود. ای کاش من آن کسی بودم که او فکر می کرد هستم. آن شخص، کسی که سزاوار شادی بود، می توانست به داشتن لیاقت دختری که حالا در خواب بود امید داشته باشد. چقدر همه چیز متفاوت بود اگر من می توانستم آن ادوارد باشم.

همین طور که به این می اندیشیدم، تصویر عجیب و نا خوانده ای سرم را پر کرد.

برای یک لحظه، سرنوشت عجوزه چهره ای که تجسم کرده بودم، همانی که سایه به سایه دنبال بلا بود، جای خود را به نابخرد ترین و بی پروا ترین فرشته ها داد. یک فرشته ی محافظ- چیزی که تصویر کارلایل از من می توانست داشته باشد. لبخند بی اعتنایی بر لبانش نقش بسته بود، چشمان آسمانی رنگش سرشار از شیطنیت بودند، فرشته بلا را به فرمی شکل داده بود که امکان نداشت بتوانم از آن چشم پوشی کنم. عطری به طرز خنده آور قوی که توجه مرا می طلبید، یک ذهن خاموش که مرا از کنجکاوای به آتش می کشید، زیبایی مطلق که چشمانم را به خود گره می زد، روح از خود گذشته ای که مرا به حیرت می انداخت. فرشته از دادن حس معمول محافظت از خود به او صرف نظر کرده بود- تا بلا تاب در کنار من بودن را داشته باشد- و، بالاخره، یک طلسم بدشانسی بی حد و نصاب اضافه کرده بود.

با خنده ای بی پروایانه، فرشته ی بی ملاحظه مخلوق زودشکنش را مستقیم سر راه من قرار داد و با خونسردی به سیرت معیب من اعتماد کرد تا بلا را زنده نگه دارم.

در این خیال، من مجازات بلا نبودم؛ او پاداش من بود.

سرم را تکان دادم تا تصویر خیالی فرشته ی بی فکر را کنار بزنم. او هم دست کمی از عجوزه نداشت و نمی توانستم به قدرت بالاتری بیندیشم که با چنان حالت خطرناک و احمقانه ای رفتار کند. حداقل برضد آن سرنوشت شوم می توانستم بجنگم.

و من هیچ فرشته ای نداشتم. آن ها را برای خوب ها نگه داشته بودند- برای انسان هایی مثل بلا. پس بین تمام این ها فرشته ی او کجا بود؟ چه کسی از او مراقبت می کرد؟

بی صدا خندیدم، از درک اینکه در حال حاضر، من آن نقش را پر کرده بودم متحیر شدم.

یک فرشته ی خون آشام.

بعد از گذشت حدوداً نیم ساعت، بلا از شکل توپ مانند درآمد. تنفسش عمیق تر شد و شروع حرف زدن کرد. از روی خوشنودی لبخند زدم. این کار کوچکی بود، اما حداقل امشب به خاطر بودن من در اینجا او راحت تر می خوابید.

« ادوارد... » آهی کشید و، او هم لبخند زد.

برای لحظه ای ترازوی را به کناری راندم و ، به خودم اجازه دادم که دوباره خوشحال باشم.

## فصل یازدهم

### پرسی ها و پاسخ ها

اول سی.ان.ان خبر را پخش کرد.

خوشحال بودم که قبل از اینکه خانه را برای رفتن به مدرسه ترک کنم این خبر را می شنیدم ، نگران این بودم که انسانها چطور آن را شرح می دهند و ، چه میزان توجه ممکن بود جلب شود . خوشبختانه ، امروز بازار خبر داغ بود . زلزله ای آمریکای شمالی را لرزانده و در خاور میانه نیز یک آدم ربائی سیاسی اتفاق افتاده بود . بنابراین فقط چند ثانیه ، تعدادی جمله و یک عکس برفکی به آن اختصاص داده بودند .

« آلانزو کالدرس والس ، متهم به تجاوزها و قتل های زنجیره ، که در ایالات تگزاس و اکلوهما تحت تعقیب بود ، شب گذشته در پورت لند اورگان ، به لطف اطلاع محرمانه یک فرد ناشناس دستگیر شد . والس صبح امروز در کوچه ای در فاصله ی چند یاردی اداره ی پلیس ، در حالی که ناهشیار بود پیدا شد . هنوز خبری مبنی اینکه مجرم به کشور خود هیوستون تحویل داده می شود یا وی را در اکلوهما محاکمه می کنند از طرف مامورین پلیس به ما داده نشده است. »

تصویر ناواضح بود ، از زاویه ی روبه رو و ، او در زمانی که آن عکس گرفته شده بود ریش پرپشت داشت . حتی اگر هم بلا آن را می دید ، احتمالاً تشخیص نمی داد . امیدوار بودم این طور نشود ، ممکن بود بیهوده باعث ترس او شود .

آلیس به من گفت : « این جا توی این شهر زیاد پوشش نمی دن . خیلی دوره که جزو علاقه مندیهای محلی به حساب بیاد . فکر خوبی بود که کارلایل اون رو از ایالت خارج کنه. »

سر تکان دادم . با این وجود بلا زیاد تلویزیون تماشا نمی کرد و ، هیچ گاه ندیده بودم پدرش چیزی به جز کانال های ورزشی ببیند .

من کاری که از دستم برمی آمد انجام داده بودم . این هیولا دیگر شکار نمی کرد و ، من هم یک قاتل نبودم . در هرصورت ، این اواخر نبودم . با اعتماد به کارلایل کار درست را انجام داده بودم ، به همان اندازه ای که هنوز آرزو می کردم آن هیولا به این راحتی ها تبرئه نشود . خودم را در حالی یافتم که امیدوار بودم او را به تگزاس بفرستند ، جایی که صدور حکم اعدام برای مجرمین بسیار رایج بود...

نه . آن اهمیت نداشت . من این مسئله را پشت سر می گذاشتم و ، روی چیزی که از همه مهم تر بود تمرکز می کردم .

اتاق بلا را کمتر از یک ساعت پیش ترک کرده بودم . از همین حالا برای دوباره دیدن او جان می دادم .

« آلیس ، اشکالی نداره...؟ »

او جمله ام را قطع کرد . « رزالی راندگی می کنه . خودشو عصبانی نشون میده ، اما میدونی که خوشش میاد یه بهانه ای برای به نمایش گذاشتن ماشینش داشته باشه. » آلیس خنده ای کرد .

به او نیشخند زد . « تو مدرسه می بینمت. »

آلیس آهی کشید و نیشخندم تبدیل به شکلک شد .

اندیشید : می دونم می دونم . هنوز وقتش نشده . تا وقتی آماده بشی که بلا منو بشناسه منتظر می مونم . درضمن ، اینم باید بدونی ، این فقط خودخواهی من نیست . بلا هم از من خوشش میاد .

همچنان که با عجله به سمت در می رفتم جوابی به او ندادم . این چشم انداز دیگری به قضیه بود . آیا بلا می خواست با آلیس آشنا شود ؟ که یک خون آشام را به عنوان یک دوست دختر داشته باشد ؟

با شناختی که از بلا داشتم... این موضوع یک ذره هم باعث ناراحتی اش نمی شد.

به خودم اخم کردم . چیزی که بلا می خواست و چیزی به صلاحش بود دو چیز کاملاً مجزا بودند.

همان طور که ماشینم را جلوی خانه ی او پارک می کردم احساس دلهره به سراغم می آمد . به گفته ی انسانها اجسام در روز متفاوت به نظر می رسند- وقتی با فکری سر به بالش می گذاری روز بعد چیزها فرق می کردند . آیا من در چشم بلا در نور ضعیف یک روز مه آلود متفاوت به نظر می رسیدم ؟ نسبت به سیاهی شب شیطانی تر می شدم یا از شدت آن کاسته می شد ؟ آیا زمانی که در خواب به سر می برد حقیقت برایش جا افتاده بود ؟ آیا بالاخره ترس بر او غلبه می کرد ؟

هرچند ، شب پیش رویاهایش آرام بود . زمانی که اسم مرا دوباره و دوباره بر زبان بود ، لبخند روی لبانش نشست بود . بارها با لحن ملتمسانه ای زیر لب گفته بود که بمانم . آیا امروز شب پیش هیچ مفهومی نداشت ؟

با پریشانی انتظار کشیدم ، به صدای او در خانه گوش سپردم- قدم های سریع و پر تزلزل روی پله ها ، صدای تیز باز شدن فویل ، صدای به هم خوردن محتویات داخل یخچال زمانی در آن محکم بسته می شد . به نظر می رسید او عجله دارد . برای رسیدن به مدرسه عصبی بود؟ فکر آن لبخندی بر لبانم نشانده ، دومرتبه امیدوار شده بودم .

نگاهی به ساعت انداختم . به گمانم- با وجود سرعتی که تراک کهن سالش او را به آن محدود می کرد- او کمی دیر راه افتاده بود .

بلا با عجله از خانه بیرون آمد ، کوله پشتی اش از شانه اش لیز می خورد ، موهایش در هم فر خورده بود و از پشت گردنش پایین ریخته شده بود . پلیور سبز کلفتی که بر تن داشت برای حفاظت شانه های نحیف او از هوای مه آلود سرد کافی نبود .

پلیور بلند برای او خیلی بزرگ بود . بدن قلمی او را می پوشاند ، پستی بلندی های ظریف و خط های ملایم بدن او را برهم زده بود . تقریباً به همان اندازه که آرزو میکردم چیزی تو مایه های بلوز آبی نازکی که شب پیش بر تن داشت می پوشید ، به خاطر این سپاسگزار بودم... پارچه ی آن به طرز دل انگیزی به پوستش چسبیده بود ، به اندازه ای که حالت هیپنوتیزم کننده ی انحنای استخوان های ترقوه اش در زیر گودی گلوئی او را به نمایش می گذاشت . رنگ آبی آن مانند آبی که جاری می شود روی اندام ظریف او را پوشانده بود...

این طوری بهتر بود- حیاتی- که افکارم را از آن بدن دور نگه دارم ، بنابراین به خاطر پلیور نازیبایی که پوشیده بود سپاسگزار بودم . نمی توانستم اشتباهی مرتکب شوم و این اشتباه بزرگی بود که اجازه دهم اشتیاق های عجیبی که فکر لبه های او... پوست او... بدن او... این

طور درون مرا به لرزه می انداخت بر من غلبه کنند . گرسنگی هایی که برای یکصد سال از من به دور بودند . اما نمی توانستم به خودم اجازه دهم که فکر دست زدن به او به سرم خطور کند ، چراکه غیر ممکن بود .

امکان داشت او را بشکنم .

بلا از در دور شد ، به قدری عجله داشت که به سرعت از کنار اتومبیل من گذاشت بدون اینکه متوجه آن شود .

سپس متوقف شد ، زانوهایش مانند کره اسب های رم کرده قفل شدند . کفش بیشتر از روی دوشش پایین لغزید و همچنان که نگاهش به اتومبیل افتاد چشمانش گشاد شدند .

پیاده شدم ، بی توجه به حرکت با سرعت انسانی به طرف در کمک راننده رفتم و آن را برای او باز کردم .

او به من نگاه کرد ، چنانکه به نظر می رسید ناگهان از بین فضای مه آلود ظاهر شده ام ، دوباره غافلگیر شد . و بعد حیرت درون چشم هایش به چیزی دیگر تبدیل گشت و ، من دیگر نمی ترسیدم- یا امیدوار نبودم- که احساسات او برای من در طول شب تغییر کرده باشد . حرارت ، تعجب ، شیفتگی ، همه در شکلات ذوب شده ی چشمان او شناور بودند .

پرسیدم : « دوست داری امروز با من ماشین سواری کنی؟ » برخلاف شام شب پیش ، به او حق انتخاب می دادم . از این به بعد ، همیشه او انتخاب می کرد .

زیر لب گفت : « آره ، ممنونم. » بدون معطلی سوار اتومبیل من شد .

آیا امکان داشت روزی ، این موضوع که من آن کسی هستم که بلا به او بله می گفت ، دست از به هیجان آوردن من بکشد ؟ شک داشتم. در حالی که برای ملحق شدن به او مشتاق بودم ، به سرعت ماشین را دور زدم . او هیچ نشانه ای از اینکه از یک دفعه ظاهر شدن من شوکه شده باشد از خود نشان نداد .

احساس شادمانی ای که از این گونه کنار او نشستن به من دست میداد بی سابقه بود . همان اندازه که از عشق و همراهی خانواده ام لذت می بردم ، علارغم سرگرمی ها و خوش گذرانی های متفاوتی که دنیا به من پیشنهاد می داد ، هیچ گاه در زندگی اینقدر خوشحال نبودم .

حتی با اینکه می دانستم این کار اشتباه است و ، آخر و عاقبت خوشی ندارد ، نمی توانستم برای مدت زیادی از لبخند زدن خودداری کنم.

ژاکتم بالای صندلی سرنشین آویزان شده بود . او را دیدم که به آن نگاه می کند .

به او گفتم : « ژاکت رو برات آوردم . » این بهانه ای بود که باید برای حضور سر زده ی امروز صبح ام دست و پا می کردم . هوا سرد بود . او ژاکت نداشت . مسلماً این نوع قابل قبولی از جوانمردی بود . « نمی خواستم مریضی چیزی بشی. »

او گفت : « من اون قدرها هم نازک نارنجی نیستم. » به جای صورتم به سینه ام خیره شده بود ، انگار برای نگاه کردن در چشم هایم تردید داشت . اما قبل از اینکه مجبور به متوسل شدن به زور یا چرب زبانی شوم ، کت را پوشیدم .

با خودم غرولندکنان گفتم : « نیستی؟ »

همان طور که با سرعت به طرف مدرسه می رفتم او به جاده خیره شده بود . من فقط برای چند ثانیه می توانستم سکوت را تحمل کنم . باید می دانستم امروز صبح چه در فکرش می گذرد . از آخرین باری که خورشید در آسمان می درخشید خیلی چیزها بین ما تغییر کرده بود.

در حالی که باز سعی می کردم زیاده روی نکنم، پرسیدم: «چیه، امروز از بیست سوالی خبری نیست؟»

او لبخند زد، به نظر می رسید از اینکه من موضوع را مطرح کرده بودم خوشحال است. «سوال های من تورو ناراحت می کنه؟»

در جواب لیخند او لبخند زدم و صادقانه به او گفتم: «نه به اندازه ی واکنش هایی که نشون می دی.»

لبخند از لبش محو شد. «من بد واکنش نشون می دم؟»

«نه، مشکل همینیه. تو با خونسردی همه چیزو قبول می کنی- این غیر طبیعییه. «تا حالا یک جیغ هم نکشیده بود. چطور چنین چیزی امکان داشت؟» گاهی از خودم می پرسم که واقعاً چی توی کلتیه. «به طور مسلم، تمام کارهایی که او انجام می داد یا انجام نمی داد باعث حیرت من می شد.»

«من همیشه به تو می گم که واقعاً چی فکر می کنم.»

«تو ویرایششون می کنی.»

دوباره دندان هایش روی لب او فشرده شد. به نظر می رسید وقتی این کار را انجام می دهد متوجه نیست- این یک واکنش ناخودآگاه نسبت به تنش بود. «نه خیلی زیاد.»

همان چند کلمه برای برانگیختن کنجکاوی من کافی بود. یعنی چه چیزی را از روی عمد از من مخفی نگه می داشت؟

«همینم واسه دیوونه کردن من کافیه.»

او مکثی کرد، سپس با صدایی نجواگونه گفت: «تو نمی خوای این رو بشنوی.»

قبل از اینکه ارتباط آن را درک کنم، برای لحظه ای باید فکر می کنم، باید در کل مکالمه ی دیشب می گشتم، لغت به لغت. شاید به این خاطر که نمی توانستم چیزی که نخواهم او به من بگوید را تصور کنم خیلی تمرکز کرده بودم. و بعد- به این دلیل که تُن صدای او درست مثل شب پیش بود؛ ناگهان دومرتبه در آن درد وجود داشت- به یاد آوردم. تنها باری که از او خواسته بودم افکارش را بازگو نکند. تقریباً با غرش به او گفته بودم: هرگز/اون حرفو نزن. من باعث شده بودم او گریه کند...

آیا این چیزی بود که از من مخفی می کرد؟ عمق احساساتش نسبت به من؟ همانی که هیولا بودن من برایش اهمیت نداشت و، اینکه فکر می کرد دیگر برایش خیلی دیر شده تا نظرش را تغییر دهد؟

قادر به حرف زدن نبودم، زیرا احساس خوشی و درد به قدری قوی بودند که در کلمات نمی گنجید، ناسازگاری بین آنها به قدری وحشیانه بود که اجازه به دادن جوابی منسجم را نمی داد. به جز ریتم منظم قلب و شش های او صدایی در اتومبیل شنیده نمی شد.

ناگهان او پرسید: «بقیه ی خانواد کجا هستن؟»

نفس عمیقی کشیدم- عطری که داخل اتومبیل پیچیده بود را استشمام و برای بار اول درد واقعی را حس کردم، متوجه شدم که داشتم به این عادت می کردم و خوشنودی وجودم را فرا گرفت- و خودم را وادار کردم که باز عادی باشم.

«اون ها ماشین رزالی رو برداشتن.» در جای باز کنار اتومبیل مزبور پارک کردم. در حالی که گشاد شدن چشم های او را تماشا می کردم لبخندم را مخفی نگه داشتم. «پر زرق و برقه، مگه نه؟»

« اوم... واو ! اگه اون همچین چیزی داره ، چرا سوار ماشین تو می شه؟ »

رزالی حتماً از واکنش بلا لذت می برد... البته اگه درمورد بلا معقولانه و به دور از مسائل شخصی نگاه می کرد ، که چنین چیزی اتفاق نمی افتاد .

« همون طور که گفتم این خیلی تو چشم می خوره . ما سعی می کنیم جلب توجه نکنیم »

به من گفت : « شما چه بخواین ، چه نخواین جلب توجه می کنید. » و بعد با بی پروایی خندید .

صدای بی خیال ، شوخ و دوستانه ی خنده ی او همان طور که باعث شد ذهنم از شک لبریز شود سینه ی توخالی مرا گرم کرد .

با تعجب پرسید : « حالا اگه این تابلوئه پس چرا رزالی امروز با اون اومده مدرسه؟ »

« متوجه نشدی ؟ من الان دارم تمام قانون ها رو می شکم. »

جواب من می بایست کمی هراس آور بوده باشد- بنابراین ، تعجبی نداشت که بلا در جواب آن لبخند زد .

درست مانند شب پیش ، او صبر نکرد تا من در را برای او باز کنم ، اینجا در مدرسه باید وانمود به حالات عادی می کردم- بنابراین نمی توانستم به حدی سریع حرکت کنم تا از این عمل جلوگیری کنم- اما او قرار بود به اینکه با او با نزاکت بیشتری رفتار کنند عادت کند و، باید خیلی زود هم به آن عادت می کرد .

تا حدی که جرأت می کردم نزدیک به او قدم برمی داشتم ، با دقت حواسم به نشانه ای از این که نزدیکی من به او موجب ناراحتی اش نشود . دو بار دستش به طرف من کشیده شدند و بعد آن را عقب برد . به نظر می رسید او می خواست مرا لمس کند... تنفسم شدت گرفت.

همان طور که قدم می زدیدم او پرسید : « اصلاً شما چرا همچین ماشین هایی دارین ؟ اگه دنبال حفظ کردن حریم خصوصیتون هستین؟ »

اقرار کردم : « یه جورهایی ناپرهیزیه . ما هممون دوست داریم که سریع رانندگی کنیم. »

با لحن تلخی غرولندکنان گفت : « چه موجوداتی. »

او سرش را بلند نکرد تا پوزخند من را در جواب حرفش ببیند .

نه-آه ! باورم نمی شه ! آخه چطوری بلا اینو مخفی کرد ؟ نمی گیرم...! چرا ؟

شوک ذهنی جسیکا افکارم را قطع کردند . او منتظر بلا بود ، ژاکت زمستانی او را روی بازویش گرفته و به خاطر باران زیر سقف کافه تریا پناه گرفته بود . افکاری که داخل سر جسیکا می گذشت تقریباً در چهره اش نمایان بودند .

بلا به او سلام کرد : « هی، جسیکا. مرسی که یادت موند. » او دستش را برای گرفتن ژاکت دراز کرد و جسیکا بی هیچ حرفی آن را به او داد.

من باید با دوستان بلا مؤدبانه رفتار می کردم . چه دوست خوبی برای بودند چه نه . « صبح بخیر ، جسیکا. »

وو.../

چشمان جسیکا از حدقه بیرون زدند. این عجیب و خنده دار بود... و ، صادقانه بگویم ، اندکی خجالت آور... که متوجه اینکه چقدر در کنار بلا بودن مرا نرم کرده بود شوم . اگر اِمت بویی از این قضیه می برد ، تا یک قرن آینده می خندید .

جسیکا زیر لب گفت : « ... سلام. » و نگاه تند و معنی داری به بلا انداخت. « فکر کنم توی کلاس مثلثات همدیگه رو می بینیم. »

قراره پوستت کنده بشه . من جواب نه قبول نمی کنم . جزئیات . من باید جزئیاتو بشنوم ! ادوارد عجیب غریب کالن !! زندگی خیلی ناعادلانه اس .

دهان بلا منقبض شد. « آره ، بعداً می بینمت. »

همان طور که جسیکا با عجله به سمت اولین کلاسش می رفت ، افسار افکارش در رفت ، هر از گاهی به پشت سر نگاهی می انداخت .

کل داستان . هیچ چیزی کمتر از اونو قبول نمی کنم . دیشب برنامه چیده بودن که همدیگه رو ببینن ؟ با هم قرار می دارن ؟ چند وقته ؟ چطور می تونست این موضوع رو به راز نگه داره ؟ چرا خواسته کسی نفهمه ؟ این نمی تونه به چیز موقتی باشه- حتماً قضیه جدیه . ممکنه احتمال دیگه ای هم باشه ؟ کشفش می کنم . تحمل ندونستن رو ندارم . یعنی باهوش سکس داشته ؟ اوه ، الان غش می کنم . ای جان... ناگهان فکرهای جسیکا از هم گسیختند و ، او اجازه داد فانتزی های بی کلام در سرش به گردش درآیند . از گمانه زنی های او برخورد لرزیدم ، و نه فقط به این خاطر که او در تصویر ذهنی اش جای خود را با بلا عوض کرده بود .

من نمی توانستم آن گونه باشم . اما با این حال من... من دلم می خواست...

در برابر اعتراف مقاومت می کردم ، حتی نزد خودم . بلا را در چه فرم های غلطی که نمی خواستم ؟ کدام یک از آن ها به کشتن او ختم می شد ؟

سرم را تکان دادم و ، سعی کردم شاداب به نظر برسم .

از بلا پرسیدم : « می خوای چی بهش بگی؟ »

او با ترشروی زیر لب گفت : « هی ! فکر می کردم تو نمی تونی ذهن منو بخونی! »

« نمی تونم. » در حالی که سعی می کردم به معنای کلمات او پی ببرم ، با حیرت به او خیره شدم . آه- حتماً هردوی ما در آن واحد به یک چیز فکر کرده بودیم . هم ... یک جورهایی از آن خوشم آمد. به او گفتم : « اما ، ذهن اونو که می تونم بخونم- اون توی کلاس در کمین نشسته تا بهت حمله کنه. »

بلا ناله ای کرد و بعد ، گذاشت تا ژاکت از روی شانه هایش پایین بلغزد . در اول متوجه نشدم که او می خواست آن را به من پس بدهد- میلی به گرفتن آن از او نداشتم ؛ ترجیح می دادم آن را نگه دارد... یک یادگاری- بنابراین برای کمک کردن به او در پوشیدن دیر جنیدم . او ژاکت را به دست من داد و ، بدون اینکه دست های مرا ببیند که برای مساعدت به او دراز شده بود ، دستش را در آستین های ژاکت خودش فرو کرد . با این کار او اخم کردم و بعد ، قبل از اینکه متوجه آن شود حالت چهره ام را تحت کنترل درآوردم .

دوباره گفتم : « خب ، می خوای بهش چی بگی؟ »

« به کم کمک می کنی ؟ اون چی می خواد بدونه؟ »

لبخند زدم و ، سرم را تکان دادم . من می خواستم بدون اینکه آماده شده داشته باشد افکار او را بشنوم . « این منصفانه نیست. »

چشمان او تنگ شدند. « نه خیر ، اگه تو چیزی رو که می دونی به من نگی ، انصاف نیست. »

صحیح- او تبعیض را دوست نداشت .

ما به در کلاس او رسیده بودیم- جایی که من مجبور بودم او را ترک کنم ؛ این فکر به ذهنم رسید که شاید خانم کوپ برای جا به جایی در برنامه ی کلاس زبان انگلیسی من نرم تر شود... خودم را مجبور به تمرکز کردم . من می توانستم منصف باشم .

به آرامی گفتم : « اون می خواد بدونه که ما پنهانی قرار می داریم یا نه. و می خواد بدونه که تو چه احساسی درباره ی من داری؟ »

چشمانش گشاد شده بودند- این بار وحشت زده نبود . آنها برای من سرگشاده بودند ، قابل خواندن . او می خواست قیافه ی معصومانه به خود بگیرد .

غرولند کنان گفت : « وای... من باید چی بهش بگم؟ »

« هم م. » او همیشه مرا مجبور می کرد بیش از آنچه خودش می گفت فاش کنم . جوابی که می خواستم به او بدهم را سبک سنگین کردم.

طره ای از موی او ، که اندکی به خاطر هوای مه آلود مرطوب شده بود ، روی شانه اش افتاد و دور استخوان ترقوه ی او که زیر آن پلپور مضحک پنهان شده بود پیچید . توجهم را به خود جلب کرد... چشمانم را روی خط های دیگر کشید...

با احتیاط ، بدون تماس با پوست او دستم را به طرف آن دراز کردم- بدون تماس دست من هم صبح امروز به اندازه ی کافی سرد بود- و آن را در جای خودش در موی دم اسبی درهم و برهم او برگرداندم تا دوباره حواسم را پرت نکند . زمانی که مایک نیوتون به موی دست زده بود را بیاد آوردم و ، از آن خاطره آرواره ام سخت شد . او در آن هنگام خودش را کنار کشیده بود . حالا واکنش او هیچ شباهتی به آن موقع نداشت ؛ در عوض ، چشمانش اندکی گشاد شدند ، خون به سرعت به صورتش هجوم آورد و ، ناگهان ضربان قلبش نامنظم شد.

همان طور که به سوال او جواب می دادم سعی کردم لبخندم را پنهان کنم.

« به گمونم می تونی اولی رو تایید کنی... اگه از نظرت اشکالی نداره » انتخاب با او بود ، همیشه انتخاب با او بود . « این می تونه آسون ترین جواب باشه. »

زمزمه کرد : « از نظرم هیچ اشکالی نداره. » ضربان قلب او هنوز به ریتم عادی بازنگشته بود .

« و اما درمورد اون یکی سوال... » حالا نمی توانستم لبخندم را مخفی کنم . « خوب ، گوش می دم تا جواب اونو خودم هم بشنوم. »

بلا باید آن را هم در نظر می داشت. زمانی که شک بر چهره ی بلا سایه انداخت خنده ام را فرو خوردم . پیش از آنکه جواب های بیشتری بخواهد ، سریع چرخیدم . ندادن آنچه می خواست به او برایم سخت گذشته بود. و من می خواستم افکار/ او را بشنوم، نه خودم را.

به دنبال بهانه ای بودم تا ببینم او هنوز به پشت سر من خیره شده است یا نه. کمی جلوتر برگشتم و گفتم : « موقع ناهار می بینمت » چشمانش گشاد شده بودند. دهانش باز مانده بود . دوباره رویم را برگرداندم و زدم زیر خنده .

همان طور که پیش می رفتم ، چندان از افکار بهت زده و احتکار آمیزی که در اطرافم می گذشت آگاه نبودم- چشمانی که بین صورت بلا و پیکر من در رفت و آمد بودند . زیاد متوجه آنها نبودم . نمی توانستم تمرکز کنم . وقتی از روی چمن های خیس به طرف کلاس بعدی ام



می رفتم، حرکت دادن پاهایم با سرعت قابل قبول به حد کافی سخت بود. می خواستم بدوم- یک دوی واقعی، به قدری سریع که ناپدید شوم، به قدری سریع که حس کنم در حال پرواز هستم. بخشی از وجودم همین حالا هم در پرواز بود.

وقتی به کلاس رسیدم ژاکت را پوشیدم، گذاشتم رایحه ی او با شدت مرا در بر بگیرد. حالا می خواستم بسوزم- اجازه می دادم آن عطر مرا بی حس کند- و بعداً، زمانی که دوباره موقع ناهار او را می دیدم، نادیده گرفتن آن آسان تر می شد...

چه خوب بود که معلم ها دیگر برای صدا کردن من زحمت به خود نمی دادند. امروز می توانست آن روزی باشد مرا ناآماده و بی جواب گیر می انداختند. هوش و حواس من امروز به خیلی جاها بود؛ فقط بدنم در کلاس حضور داشت.

به طور حتم چشمم به بلا بود. دیگر داشت عادت می شد- بی اراده، مانند نفس کشیدن. مکالمه ی او را با مایک نیوتون دلسرد شنیدم. او به سرعت گفتگو را به سمت جسیکا کشید و من، چنان جانانه نیشخند زدم که راب ساویر، که پشت میز سمت راستی من نشسته بود، بطور آشکار خودش را روی نیمکت جمع کرد تا از من بدور باشد و پایین تر رفت.

آه. آدم مورمورش می شه.

خب، کاملاً هم ایهتم را از دست نداده بودم.

جسیکا را هم دیده بانی می کردم، می دیدم که سوالاتش برای بلا را تصحیح می کند. برای ساعت چهارم صبر نداشتم. ده برابر مشتاق تر و نگران تر از دختر انسان کنجکاوی بودم که شایعات و خبرهای تازه می خواست.

همین طور به آنجلا و بر هم گوش می دادم.

حس قدردانی ای که نسبت به او داشتم را فراموش نکرده بودم- به خاطر اینکه جز محبت هیچ فکر دیگری درباره ی بلا نداشتم و هم چنین به خاطر کمک شب پیش او. بنابراین منتظر ماندم، به دنبال چیزی می گشتم که او می خواست. گمان کرده بودم کار آسانی در پیش دارم؛ مثل هر انسان دیگر، باید اسباب بازی یا چیز قشنگ به خصوصی وجود می داشت که او آن را بخواهد. احتمالاً، بیش از یک چیز. قصد داشتم به طور ناشناس آن را به او برسانم تا با هم بی حساب شویم.

اما آنجلا ثابت کرد که تقریباً به ناسازگاری بلا و آن افکارش است. او به عنوان یک نوجوان به طور عجیبی قانع بود. شاد. شاید دلیل مهربانی و خوش قلبی نامعمولش هم همین بود- او جزو آن مردم نایابی بود که چیزی را که می خواست داشت و چیزی را هم که داشت می خواست. اگر توجهش به معلمان و یادداشت هایش نبود، به برادران دوقلوی کوچک خود که آخر این هفته آنها را کنار ساحل می برد فکر می کرد- با خوشنودی مادرانه ای در این فکر بود که با این کار چقدر هیجان زده می شدند. او اغلب از آنها مراقبت می کرد، اما این حقیقت باعث بی میلی و آزرده گی او نمی شد... چقدر دوست داشتنی.

اما این موضوع جداً کمکی به من نمی کرد.

باید چیزی وجود داشته باشد که او آن را می خواست. فقط باید به جستجو ادامه می دادم. اما بعداً. وقت کلاس مثلثات بلا با جسیکا رسیده بود.

همچنانکه به سمت کلاس انگلیسی می رفتم جلوی راهم را نمی دیدم. جسیکا پیش تر سر جایش قرار گرفته بود، همان طور که منتظر رسیدن بلا بود، با بی قراری با هر دوپایش روی زمین ضرب گرفته بود.

من برخلاف او ، زمانی که روی نیمکت اختصاصی ام در کلاس نشستم ، مطلقاً بی حرکت بودم . باید به خودم یادآوری می کردم تا هر از گاهی تکانی بخورم و با برنامه ی کلاس پیش بروم . مشکل بود ، ذهن من شدیداً روی افکار جسیکا متمرکز شده بود . امیدوار بودم او توجه به خرج دهد ، واقعاً سعی کند که چهره ی بلا را برای من بخواند .

وقتی بلا قدم به داخل کلاس گذاشت ضرب جسیکا تندتر شد .

به نظر میاد... اوقاتش تلخ باشه . چرا؟ شاید هیچی بین اون و ادوارد کالن نیست . این می تونه مایه ی ناامیدی باشه . مگر اینکه... در این صورت ادوارد هنوزم در دسترسه... اگه اون به دفعه به قرار گذاشتن علاقه مند شده ، از نظرم اشکالی نداره یه کمکی بهش بدم...

چهره ی بلا اوقات تلخ نبود ، بی میل بود . او نگران بود- می دانست من همه چیز را خواهم شنید . با خودم لبخند زدم .

جس زمانی که بلا هنوز در حال درآوردن ژاکتش بود تا آن را از پشت صندلی اش آویزان کند گفت : « همه چیز رو به من بگو! » بلا با تأمل و بی میلی حرکت می کرد .

آه ، اون خیلی کنده . بذار به چیز میزای آبکی مون برسیم!

بلا همان طور که روی صندلی اش می نشست وقت کشی می کرد . « چی می خواهی بدونی؟ »

« دیشب چه اتفاقی افتاد؟ »

« اون برام شام خرید و بعدشم ، رسوندم خونه. »

و بعد ؟ بی خیال، باید یه چیزی بیش از اونها بوده باشه! در هر صورت داره دروغ می گه، من که می دونم . راحتش نمی دارم .

« چطور اینقدر زود رسیدی خونه؟ »

دیدم که بلا به خاطر بدگمانی جسیکا چشمانش را چرخ داد.

« ادوارد مثل دیوونه ها رانندگی می کنه . وحشتناک بود. »

او لبخند نامحسوسی زد و من ، وسط درس آقای میسون با صدای بلند خندیدم . سعی کردم سرفه ای را به جای آن خنده جا بزنم ، ولی هیچ کس گول نخورد . آقای میسون نگاهی از سر آزرده گی به من انداخت ، اما حتی خودم را زحمت ندادم که به افکار پشت آن گوش دهم . من به جسیکا گوش سپرده بودم .

هیه . انگار داره راستشو می گه . چرا منو مجبور می کنه کلمه به کلمه از زیر زبانش بیرون بکشم ؟ اگه من بودم همه جا جار می زدم و پُر می دادم .

« مثل یه قرار بود- بهش گفته بودی که اونجا به دیدنت بیاد؟ »

جسیکا حیرت را در چهره ی بلا دید و ، از اینکه اینقدر قیافه اش خالصانه بود ناامید شد.

بلا به او گفت : « نه- از اینکه اونجا دیدمش خیلی تعجب کردم. »

چه خبره؟؟ « اما اون امروز برای اینکه برسونت مدرسه دنبالت اومد؟ » باید بیشتر ازینا باشه .

«آره-اون هم حیرت آور بود. شب گذشته متوجه شده بود که من ژاکت ندارم.»

جسیکا که دوباره ناامید شده بود اندیشید: زیاد سرگرم کننده نیست.

از خطی که سوالات او طی می کرد خسته شده بودم- من می خواستم چیزی را بدانم که خودم نمی دانستم. امیدوار بودم به قدری ناراضی نباشد که از خیر سوالاتی که منتظرشان بودم بگذرد.

جسیکا پرسید: «پس شما بازم بیرون می رین.»

«اون پیشنهاد کرد که شنبه با ماشین خودش منو به سیاتل برسونه چون فکر می کنه تراک من تا اونجا نمی کشه- این یکی حساب می شه؟»

هم م. مسلمه اون داره از لاک خودش میاد بیرون تا... خوب، ارزش مواظبت کنه یه جورایی. اگه از طرف بلا هم نباشه، از طرف اون یه خبرهایی هست. چطور همچین چیزی ممکنه؟ بلا دیوونه اس.

جسیکا به سوال بلا جواب داد: «بله، البته.»

بلا نتیجه گیری کرد: «پس، در این صورت، آره. بازهم با اون بیرون می رم.»

«واو... ادوارد کالن.» چه بلا دوش داشته باشه چه نه، این پیشرفت بزرگیه.

بلا آهی کشید. «می دونم.»

لحن صدای او جسیکا را تشویق کرد. چه عجب- انگار بالاخره مطلبو گرفت! حتماً متوجه شده که...

جسیکا که حیاتی ترین سوالش را به یاد آورده بود، ناگهان گفت: «صبر کن ببینم! اون تورو بوسید؟» خواهش می کنم بگو آره. بعدشم هر ثانیه اش روتوصیف کن!

بلا با صدای ضعیفی گفت: «نه،» و بعد سرش را پایین انداخت و به دستانش نگاه کرد. «اون جوریا نیست.»

لغت. کاشکی... ها. انگار بلا همین آرزو رو داشته..

اخم کردم. بلا به خاطر چیزی پریشان به نظر می رسید، اما، آن طور که جسیکا می پنداشت نمی توانست دلیلش این باشد. او نمی توانست همچین چیزی را بخواهد. او نمی توانست بخواهد تا آن حد به دندان های من نزدیک شود. تا آنجا که او فکر می کرد، من دندان نیش داشتم.

لرزه بر اندامم افتاد.

جسیکا او را ترغیب کرد. «فکر می کنی روز شنبه...؟»

با آن حرف حالت چهره ی بلا حتی ناامیدانه تر هم شد. «واقعاً شک دارم.»

آره، آرزوش همینیه. اینکه نبوسیدمش براش بدترین چیزه.

آیا به خاطر اینکه از فیلتر مشاهدات جسیکا تماشا می کرد به نظر می رسید حق با اوست؟

برای کسری از ثانیه آن ایده حواسم را پرت کرد ، کارهای نشدنی ، اینکه تلاش برای بوسیدن او چه مزه ای داشت . لب من روی لب او ، سنگ سرد بر حریر گرم و مشتاق...

و بعد او می مرد .

در حالی که می لرزیدم سرم را تکان دادم و ، خودم را مجبور به تمرکز کردم .

« درباره ی چی حرف زدین؟ » با اون حرف زدی ، یا مجبور شد اطلاعات رو این جور ی اونس اونس از زیر زبونت بیرون بکشی ؟

لبخند بی رمقی زدم . جسیکا چندان هم از مرحله پرت نبود .

« نمی دونم ، جس ، راجع به خیلی چیزها حرف زدیم . مثلاً یه کمی درباره ی مقاله ی زبان انگلیسی حرف زدیم. »

خیلی خیلی کم . لبخندم عریض تر شد .

اوه، بالا دیگه. « خواهش می کنم ، بالا! یه کم برام از جزئیات بگو. »

بالا برای لحظه ای تأمل کرد .

« خوب... باشه ، یکی یادم اومد . باید اون پیشخدمتی که باهاش لاس می زد رو می دیدی- خودشو کشت . اما ادوارد اصلاً هیچ توجهی بهش نکرد. »

چه مورد عجیبی را با او در میان گذاشته بود . از اینکه بالا حتی متوجه آن شده بود غافلگیر شدم . به نظر چیز خیلی بی اهمیتی می رسید .

چه جالب... « این نشونه ی خوبیه. اون زن خوشگل بود؟ »

هم م. جسیکا بیش از من آن را سبک سنگین کرد . حتماً از آن مسائل بین خانم ها بود .

بالا به او گفت : « خیلی. و احتمالاً نوزده یا بیست سال داشت. »

جسیکا لحظه ای به یاد خاطره ی مایک و قرار دوشنبه شبش افتاد- مایک یک کمی زیادی با پیشخدمتی که جسیکا آن را زیبا هم نمی دانست صمیمی برخورد کرده بود . او آن خاطره را دور نگه داشت ، آزدگی اش را فرو خورد و سر بحث و بیرون کشیدن جزئیات برگشت.

« این طوری بهتر هم شد . حتماً تورو دوست داره. »

بالا آهسته گفت : « آره فکر کنم. » روی لبه ی صندلی بودم ، بدنم سخت و بی حرکت بود . « اما گفتنش سخته . اون همیشه مرموزه. »

احتمالاً آن طور که فکر کرده بودم واضح و خارج از کنترل نبودم . با وجود... هشیاری او... چطور ممکن بود متوجه اینکه من عاشق او بودم نشده باشم ؟ مکالمه ای که داشتیم را مرور کردم ، از اینکه آن کلمات را با صدای بلند نگفته بودم تا حدودی حیرت زده شدم . به این می ماند که عشق ، پایه و اساس هر کلمه ای بود که بین ما رد و بدل شد .

واو . چطوری اونجا جلوی یه مانکن مرد می شینی و حرف می زنی ؟ جسیکا گفت : « من نمی دونم تو چطوری جرأت می کنی با اون تنها باشی. »

شوک روی صورت بلا سایه انداز شد. « چرا؟ »

چه واکنش عجیبی. فکر کرد منظور من چیه؟ « اون خیلی... » کلمه ی درستش چیه؟ « ترسناکه. » من که نمی دونم چی باید بهش بگم. امروز حتی باهاش نمی تونستم انگلیسی حرف بزنم. تازه فقط یه صبح به خیر گفت. حتماً قیافم عین یه ابله شده بوده.

بلا لبخند زد. « وقتی در کنار اونم با سرپا نگهداشتن خودم مشکل که دارم. »

احتمالاً سعی داشت کاری کند تا جسیکا احساس بهتری داشته باشد. وقتی ما با هم بودیم او تقریباً به طرز غیرطبیعی آرام و روبه راه بود.

« اوه خوب، » جسیکا آهی کشید. « اون یه جور باورنکردنی خوش سیما و جذابه. »

ناگهان چهره ی بلا سردتر شد. چشمانش همان برقی را زد که وقتی از یک نابرابری می رنجید در آن ها به وجود می آمد. جسیکا تغییر ایجاد شده در حالت چهره ی او را سبک سنگین نکرد.

بلا ناگهان با لحن نیش داری گفت: « اون به جز جذابیت چیزهای خیلی بیشتری هم داره. »

اووووه. حالا تازه داریم به یه جاهایی می رسیم. « جدآ؟ مثلاً چی؟ »

بلا برای لحظه ای لبش را گاز گرفت. بالاخره گفت: « درست نمی تونم توضیحش بدم، اما باطن اون از ظاهرش هم باورنکردنی تره. » او نگاهش را از جسیکا برگرفت، چشمان او اندکی نامتمرکز بودند، گویی به چیزی در دوردست ها چشم دوخته بود.

احساسی که الان داشتم چندان شبیه زمانی که کارلایل یا ایزمه ماوراء آنچه سزاوارم بود مرا تمجید و ستایش می کردند نبود. شبیه بود، اما شدیدتر، بیشتر مرا از پا درمی آورد.

برو حماقت رو به جا دیگه بفروش- هیچی نمی تونه بهتر از اون چهره باشه! مگر بدنش. به به. جسیکا با خنده گفت: « چنین چیزی ممکنه؟ »

بلا برنگشت. در حالی که جسیکا را نادیده می گرفت، همچنان به جلو خیره شده بود.

یه آدم نرمال الان باید از خوشی بالا و پایین بپره. شاید باید به سوال ساده پرسیدن ادامه بدم. ها ها. انگار دارم با یه بچه مهد کودکی حرف می زنم. « پس، با این حساب تو ازون خوشت میاد؟ »

دوباره بدنم منقبض شده بود.

بلا به جسیکا نگاه نکرد. « آره. »

« منظورم اینه که، تو واقعاً اونو دوست داری؟ »

« آره »

نگاه چه جوری سرخ شده!

داشتم همان کار را می کردم.

جسیکا پرسید: « چقدر دوستش داری؟ »

اگر کلاس انگلیسی آتش می گرفت و روی هوا می رفت هم من متوجه نمی شدم .

حالا صورت بلا از سرخی برق می زد- از تصویر ذهنی تا حدی می توانستم گرمایی را که از آن ساعت می شد حس کنم .

او با صدایی نجواگونه گفت : « خیلی زیاد . بیش از حدی که اون منو دوست داره . اما نمی دونم چطور باید با این موضوع کنار بیام . »

ای لعنت ! الان آقای وارنر چی پرسید ؟ « اوم- کدوم عدد ، آقای وارنر ؟ »

خوب بود که جسیکا دیگر نمی توانست بلا را سوال پیچ کند . من یک دقیقه فرصت نیاز داشتم .

خدایا آخر حالا در فکر او چه می گذشت ؟ بیش از حدی که اون منو دوست داره ؟ چطور همچین چیزی به ذهنش خطور کرده بود ؟ اما نمی دونم چطور باید با این موضوع کنار بیام ؟ آن چه معنایی می بایست داشته باشد ؟ نمی توانستم توضیح منطقی ای را با آن کلمات مطابقت دهم . آنها عملاً بی معنا بودند .

به نظر می رسید به هیچ چیز نمی توانستم مطمئن باشم . چیزهای واضح ، چیزهایی که کاملاً مفهوم داشتند ، در آن مغز عجیب او به گونه ای تاب برمی داشتند و وارونه می شدند . بیش از حدی که اون منو دوست داره ؟ شاید فعلاً نباید مانع چیزی می شدم .

در حالی که دندان هایم را به هم می ساییدم ، به ساعت چشم غره رفتم . چرا همین چند دقیقه می بایست به چشم یک موجود فناپذیر تا این حد طولانی باشد ؟ روشن بینی من کجا بود ؟

در تمام مدت باقیمانده از تدریس مثلثات آقای وارنر ، آرواره ام سخت بود . از کنفرانسی که در کلاس خودم داده بود هم بیشتر به آن گوش کرده بودم . بلا و جسیکا دیگر صحبتی نکردند ، اما جسیکا بارها دزدکی به بلا نگاه انداخت و ، یک بار صورت او به دلیل نامعلومی سرخ شده بود .

زمان ناهار به حد کافی زود نمی رسید .

مطمئن نبودم پس از اتمام کلاس جسیکا تعدادی از جواب هایی که منتظرشان بودم را می گیرد یا نه ، اما بلا از او سریع تر بود .

به محض اینکه زنگ به صدا درآمد ، بلا رو به جسیکا برگشت .

بلا در حالی که لبخندی گوشه ی لبهایش را بالا می برد ، گفت : « توی کلاس ادبیات انگلیسی ، مایک از من پرسید که تو حرفی از شب دوشنبه زدی یا نه . » متوجه اینکه چرا این را مطرح کرده بود شدم- حمله بهترین دفاع بود .

مایک درباره ی من سوال کرده ؟ ناگهان لذت ذهن جسیکا را از حالت دفاعیش خارج کرد ، نرم تر شد ، بدور از نیش و کنایه و حقه بازی های همیشگی . « شوخی می کنی! تو چی گفتی ؟ »

« بهش گفتم که تو گفتی خیلی بهت خوش گذشته- و اون از این حرف راضی به نظر می رسید . »

« من بگو اون دقیقاً چی گفت و تو دقیقاً چه جوابی بهش دادی ! »

به طور واضح ، آن تمام چیزی بود که امروز از طریق جسیکا دست گیرم می شد . بلا طوری لبخند می زد انگار او هم به همین موضوع فکر می کرد . مثل این بود که بازی را برده باشد .

خوب ، ناهار داستان دیگری داشت . من در بیرون کشیدن جواب از او از جسیکا موفق تر بودم ، می خواستم از آن مطمئن شوم .

در طول ساعت چهارم به سختی می توانستم گاه و بی گاه سرزدن به جسیکا را تحمل کنم . طاقت افکار عاشقانه ی او درباره ی مایک نیوتون را نداشتم . در طول دو هفته ی گذشته به حد کافی از او شنیده بودم . مایک خوش شانس بود که زنده مانده بود .

همراه با آلیس با بی میلی - همان طور که همیشه وقتی بحث انجام فعالیت های فیزیکی با انسان ها به میان می آمد حرکت می کردیم - به طرف ورزشگاه رفتیم . طبیعتاً ، او با من هم گروه بود . امروز اولین روز بدمینتون بود . از سر کسالت آهی کشیدم ، با حرکت آهسته با راکت به توپ ضربه زدم تا آن به طرف مقابل برگردانم . لورن ملوری در تیم مقابل بود ؛ او باخت . آلیس در حالی که به سقف چشم دوخته بود ، راکتش را مانند عصا می چرخاند .

همه ی ما از باشگاه متنفر بودیم ، به خصوص اِمِت . بازی های پرتابی در فلسفه ی شخصی او یک توهین آشکار به حساب می آمد . امروز زنگ ورزش بدتر از حد معمول به نظر می رسید - من درست همانطور که اِمِت همیشه عصبانی می شد احساس آزرده گی می کردم .

پیش از آنکه سرم از بی حوصلگی منفجر شود ، مربی کِلَپ بازی ها را متوقف و ما را زودتر مرخص کرد . به طور مسخره ای از اینکه او صبحانه نخورده بود - یک رژیم تازه- و در نتیجه فشار گرسنگی عجله داشت تا از محوطه ی مدرسه خارج شود و یک جایی یک ناهار چرب گیر بیاورد سپاسگزار بودم . او به خودش قول داده بود که از فردا دوبرتبه رژیمش را از سر بگیرد...

این کار او به من فرصت کافی داد تا قبل از تمام شدن کلاس بلا ، خودم را به ساختمان ریاضیات برسانم .

آلیس که در راه رفتن پیش جاسپر بود فکر کرد : برو حال کن . فقط چند روز دیگه باید صبر کنم . به گمونم سلام منو به بلا نمی رسونی ، نه ؟

با اوقات تلخی سرم را تکان دادم . تمام غیب بین ها اینقدر از خود راضی بودند ؟

محض اطلاع بگم که آخر این هفته هردو طرف رودخونه آفتابیه . گفتم شاید بخوای دوباره برنامه هاتو بریزی .

آهی کشیدم و در جهت مخالف با او به راه افتادم . از خودراضی ، اما مطمئناً سودمند .

به دیوار کنار در تکیه دادم و منتظر ماندم . به قدری نزدیک بودم که علاوه بر افکار جسیکا صدای او را هم از پشت آجرها می شنیدم .

« تو امروز برای ناهار پیش ما نمی شینی ، نه ؟ » سر تا پاش... داره از خوشی برق می زنه . شرط می بندم یه عالمه چیز هست که به من نگفته .

او جواب داد : « فکر نمی کنم . » لحنش عجیب نا مطمئن بود .

مگر به او قول نداده بودم که وقت ناهار را با او سپری کنم ؟ او چه فکری می کرد ؟

آنها با هم از کلاس بیرون آمدند و چشم هر دوی آن دخترها با دیدن من گشاد شد . اما من فقط می توانستم صدای جسیکا را بشنوم .

چه کار قشنگی . واو . اوه ، آره ، از اون که به من میگه خبرهای بیشتری هست . شاید امشب بهش زنگ زدم... یا شاید بهتر باشه زیاد تشویقش نکنم . هاه . امیدوارم زودتر بلا رو ول کنه . مایک بانمکه ولی... واو .

« بعداً می بینمت ، بلا . »

بلا به طرف من آمد و یک قدم دورتر توقف کرد ، هنوز نامطمئن بود . گونه هایش به رنگ صورتی درآمده بودند .

او را به حدی خوب می شناختم که مطمئن باشم پشت این درنگ هیچ ترسی نهفته نیست . ظاهراً ، مسئله فاصله ای بود که او بین احساسات خودش و من تصور می کرد . بیش از اون حدی که اون منو دوست داره . چه مسخره !

با صدای ضعیفی گفتم : « سلام . »

چهره اش درخشان تر شد . « سلام . »

به نظر نمی رسید بخواهد چیز دیگری بگوید ، بنابراین به طرف کافه تریا روانه شدم . او بی صدا در کنار من قدم برداشت .

ژاکت کارساز واقع شده بود- عطر او مانند همیشه نگذاخت . فقط اندکی از دردی که همواره حس می کردم شدیدتر بود . راحت تر از آنچه که زمانی به امکان پذیر بودن آن باور داشتم می توانستم آن را نادیده بگیرم .

زمانی که در صف منتظر بودیم بلا بی قرار بود ، با بی توجهی با زیپ ژاکتش بازی می کرد و این پا آن پا می شد . اغلب نگاهی به من می انداخت ، اما هر وقت که نگاه خیره ی مرا ملاقات می کرد ، سرش را پایین می انداخت و خجالت زده به نظر می رسید . آیا به این دلیل بود که افراد زیادی در حال نگاه کردن به ما بودند ؟ شاید او می توانست صدای زمزمه های بلند را بشنود- امروز شایعات ذهنی ، بر زبان هم آورده می شدند .

یا شاید هم از حالت چهره ی من متوجه شده بود که به دردرس افتاده است .

تا زمانی که ناهار او را برمی داشتم هیچ حرفی نزد . من نمی دانستم او چه دوست دارد- هنوز نه- بنابراین از هر چیز مقداری برداشتم .

او آهسته با صدای هیس ماندی گفت : « داری چی کار می کنی ؟ این همه غذا رو که واسه من برنمی داری؟ »

سرم را تکان دادم و، سینی را به طرف پیشخوان بردم . « البته که نه ، نصفش مال خودمه . »

او با شکاکی یک ابرویش را بالا برد ، اما در حین اینکه پول غذا را می دادم و او را به طرف میزی که هفته ی پیش ، قبل از تجربه ی فجیع او با تعیین گروه خون ، پشت آن نشسته بودیم همراهی می کردم حرف دیگری نزد . به نظر می رسید بسیار بیش تر از چند روز از آن گذشته باشد . حالا همه چیز متفاوت بود .

او دوباره روبه روی من نشست . سینی را به طرف او هل دادم .

با لحن تشویق آمیزی گفتم : « هرچی می خوای بردار . »

او سببی برداشت و آن را در دستش چرخ داد ، چهره اش حالت متفکری داشت .

« من کنجکاوم . »

چه سوپرازی .

او ادامه داد : « اگه کسی تورو به خوردن غذا وادار کنه ، چی کار می کنی؟ » صدای او آهسته بود و گوش انسان ها قادر به شنیدن آن نبود. گوش های فناپذیران ، اگر که توجهی داشتند بحث جدایی داشت . احتمالاً باید به آنها اشاره ای می کردم...

دهن به شکایت گشودم : « تو همیشه کنجکاوی . » اوه خوب . نه اینکه قبلاً مجبور به خوردن نشده بودم . این قسمتی از بازی بود . یک بخش ناخوش آیند آن.



دستم را دراز کردم و نزدیک ترین چیز را برداشتم و ، زمانی که به آن یک گاز کوچک می زدم چشم های او را روی خودم نگه داشتم . بدون نگاه کردن نمی توانستم بگویم که آن چیز چه بود . مانند دیگر غذاهای انسانی لزج و سفت و تنفرآور بود . به سرعت آن را جویدم و قورت دادم ، سعی کردم ادا و اصول را از صورتم دور نگه دارم . تکه ی غذا آهسته و ناراحت از گلویم پایین رفت. زمانی که به این فکر کردم که بعداً چطور باید آن را بالا می آوردم آه کشیدم . منجرکننده بود .

حالت چهره ی بلا شوک زده بود . او تحت تاثیر قرار گرفته بود .

می خواستم چشم هایم را چرخ دهم . مسلم بود که ما در این گونه نیرنگ ها استاد بودیم .

« اگه یکی تورو وادار به خوردن یه چیز بوگندو کنه ، می خوریش دیگه ، نمی خوری؟ »

بینی اش را چین انداخت و لبخند زد . « یک بار این کارو کردم... یکی مجبورم کرده بود . اونقدرها هم بد نبود. »

خندیدم . « برای من که تعجبی نداره. »

خیلی گرم و صمیمی به نظر میان ، نه ؟ چه زبان بدنی خوبی . حالا بعداً نظر خودم رو به بلا می گم . همون طوری به طرف بلا خم شده که اگه بهش علاقه داشت این طور باید می بود . به نظر میاد علاقه مند باشه . قیافش... بی نقصه . جسیکا آهی کشید . ای جان .

نگاهم با چشم های جسیکا تلاقی کرد و او با اضطراب به جای دیگری نگاه کرد و رو به دختری که کنارش نشسته بود با نفس های بریده خندید.

هم م م . احتمالاً بهتره بچسبم به مایک . واقعیت ، نه وهم و خیال...

بلا را در جریان گذاشتم : « جسیکا هر کاری که من می کنم تجزیه و تحلیل می کنه. بعداً خودش واست توضیح می ده. »

ظرف غذا را به طرف او برگرداندم - متوجه شدم چیزی که خوردم پیتزا بوده- در این فکر بودم که بهتر است چطور شروع کنم . همان طور که آن کلمات در سرم تکرار می شدند ناراحتی چندی پیشم باز به سراغم آمد : بیش از حدی که اون منو دوست داره . اما نمی دونم چطور باید با این موضوع کنار بیام .

او گازی به همان تکه ی پیتزا زد . این همه حسن اعتماد او مرا متحیر ساخت . به طور مسلم ، او نمی دانست که من سمی بودم- البته نه اینکه سهیم شدن در غذا به او آسیبی می رساند . با این وجود ، من انتظار داشتم که او طور دیگری با من رفتار کند . به عنوان یک موجود از نوع دیگر . او هرگز این کار را نکرده بود- حداقل ، نه از جهات منفی...

باید با ملایمت شروع می کردم .

« پس پیشخدمته خوشگل بود ، آره؟ »

او دومرتبه ابرویش را بالا برد . « تو جداً متوجه نشدی؟ »

انگار هیچ زنی نمی توانست توجه مرا نسبت به بلا دور کند . چه مزخرفاتی.

« نه . حواسم نبود . فکرم خیلی مشغول بود. » نه با وجود آن بلوز نازک و چسبان...

خوب بود که امروز آن پلیور زشت را به تن کرده بود .

بلا که لبخندی بر لب داشت ، گفت : « دختر بیچاره ! »

او از اینکه هیچ جوهر پیشخدمت را جذاب نیافته بودم خوشش آمده بود . من این را درک می کردم . چند مرتبه در کلاس زیست شناسی خواسته بودم مایک نیوتون را له و لورده کنم ؟

او نمی توانست حقیقتاً باور داشته باشد که احساسات انسانی اش ، ثمره ی عمر هفده ساله ی فناپذیر ، بتواند قوی تر از احساسات شدید فناپذیری باشد که در طول یک قرن در من جمع شده بود .

« یه چیزی به جسیکا گفتم... » نمی توانستم لحن صدایم را عادی نگه دارم . « خوب ، منو رنجوند. »

او فوراً حالت دفاعی به خود گرفت . « تعجبی نداره اگه چیزی شنیدی که ازش خوشت نیومده . تو که می دونی مردم درباره ی فال گوش ایستادن چه نظری دارن. »

استراق سمع کننده هیچ وقت چیز خوبی درمورد خودش نمی شنوه ، این چیزی بود که مردم می گفتند .

به او یادآوری کردم : « من بهت اخطار کرده بودم که به حرف هاتون گوش می دم. »

« و من هم بهت هشدار داده بودم که تو دلت نمی خواد از همه ی افکار من باخبر باشی. »

آه ، او به زمانی فکر می کرد که من اشکش را درآورده بودم . غم و افسوس صدایم را خشن تر کرد . « آره گفته بودی . هرچند ، دقیقاً حق با تو نیست . من دلم می خواد از افکار تو باخبر باشم- از همه شون . فقط ای کاش... به یه چیزهایی فکر نمی کردی. »

بیش از نیمی از آن حرف ها دروغ بود . من می دانستم نباید بخواهم که او به من اهمیت دهد . اما می خواستم. بدون شک می خواستم .

او در حالی که به من اخم کرده بود ، غرولندکنان گفت : « اون یه بحث دیگه اس. »

« اما الآن موضوع واقعاً سر اون نیست. »

« پس چیه؟ »

او به طرف من خم شد ، دستش را به نرمی روی گلویش گذاشت . این حرکت چشمانم را به طرف خود کشید- حواسم پرت شد . چقدر آن پوست باید لطیف باشد...

به خودم فرمان دادم : تمرکز کن .

پرسیدم : « تو واقعاً فکر می کنی بیش از اونچه من به تو اهمیت می دم به من اهمیت می دی؟ » آن سوال به نظرم مسخره رسید ، مثل این بود که کلمات آن در هم برهم باشند .

نفسش بند آمد ، چشمانش گشاد شدند . سپس نگاهش را از من برگرفت و به سرعت پلک زد .

زیر لب گفت : « دوباره داری همین کارو می کنی. »

« چه کاری؟ »

در حالی که با احتیاط چشمان مرا ملاقات می کرد ، اقرار کرد : « گیج کردن من. »

« اوه. » هم م. دقیقاً نمی دانستم در این رابطه چه باید بکنم. و هم چنین مطمئن نبودم که واقعاً دلم نمی خواهد او را گیج کنم. هنوز از این که می توانستم گیجش کنم هیجان زده بودم. اما این به روند گفتگو کمکی نمی کرد.

« تقصیر خودت که نیست. » او آهی کشید. « نمی تونی کاریش کنی. »

پرسیدم: « آخرش می خوای جواب سوال منو بدی؟ »

او به میز خیره شد. « آره. »

آن تمام حرفی بود که زد.

با بی قراری پرسیدم: « آره، یعنی می خوای جواب بدی، یا آره، واقعاً همچین فکری می کنی؟ »

او بدون اینکه بالا را نگاه کند گفت: « آره، واقعاً همچین فکری می کنم. »

ناگهان، متوجه شدم که اقرار این موضوع برای او چقدر سخت بوده، چونکه از ته دل به آن باور داشت. و من هم چندان از آن مایک نیوتون بزدل بهتر نبودم. پیش از آنکه احساسات خودم را ابراز کنم از او خواسته بودم که احساسش را نشان دهد. مهم نبود که حس می کردم موضع ام بسیار روشن بوده. من آن را به او القا نکرده بودم و بنابراین، هیچ بهانه ای نداشتم.

او را خاطر جمع کردم: « اشتباه می کنی. » باید حرارت نهفته در صدایم را می شنید.

بلا به من نگاه کرد، چشمانش مبهم بودند، هیچ چیزی بروز نمی دادند. او زمزمه وار گفت: « تو نمی تونی بفهمی. »

او فکر می کرد من به دلیل اینکه نمی توانستم افکار او را بشنوم احساساتش را ناچیز می پندارم. اما، در حقیقت، مشکل این بود که او احساسات مرا دست کم می گرفت.

با حیرت گفتم: « چی باعث شده همچین فکری بکنی؟ »

او متقابلاً به من خیره شد، خطی بین ابروهایش افتاده بود و لبش را گاز می گرفت. برای بار هزارم با ناامیدی آرزو کردم که ای کاش می توانستم فقط او را بشنوم.

نزدیک بود به او التماس کنم که به من بگوید با چه فکری دست و پنجه نرم می کند، اما او یک انگشتش را بالا برد تا مرا از گفتن بازدارد.

او درخواست کرد: « اجازه بده فکر کنم. »

تا زمانی که فقط افکارش را سروسامان می داد، می توانستم صبور باشم.

یا حداقل می شد این طور وانمود کنم.

او دستانش را به هم فشرد، انگشتان ظریفش را پیچ و تاب داد. زمانی که به حرف آمد طوری به دستانش نگاه می کرد که انگار متعلق به شخص دیگری بودند.

او زیر لب گفت : « خوب ، گذشته از یه سری چیزهای معلوم و مشهود ، بعضی وقت ها... نمی تونم مطمئن باشم- من نمی دونم چطور باید ذهن کسی رو خوند- اما بعضی وقت ها به نظر میاد که داری سعی می کنی خداحافظ بگی ولی یه حرف دیگه می زنی. » او سرش را بلند نکرد .

او آن را فهمیده بود ، این طور نیست ؟ آیا متوجه شده بود که فقط ضعف و خودخواهی مرا اینجا نگه داشته است ؟

زیر لب گفتم : « حساس و باهوش ! » و بعد با وحشت دیدم که درد چهره ی او را درهم برد . و بعد برای انکار گفته ی او عجله کردم. شروع به گفتن کردم : « دقیقاً برای همینکه که تو اشتباه می کنی- » و بعد با یاد آوردن اولین کلمات توضیح او مکث کردم . هرچند مطمئن نبودم که دقیق آنها را فهمیده باشم ، مرا اذیت کرده بودند. « منظورت از 'چیزهای معلوم و مشهود' چی بود؟ »

او گفت : « خوب، به من نگاه کن. »

داشتم نگاه می کردم . تمام کاری که انجام می دادم تماشای او بود . چه منظوری داشت ؟

او توضیح داد : « من کاملاً معمولی ام . خوب ، البته به جز چیزهای بد مثل تجربیات در آستانه ی مرگ بودن و دست و پا چلفتی بودن که تقریباً منو فلج می کنه و قادر به انجام هیچ کاری نیستم . و بعد تورو ببین ! » او با دستش را به طرف من تکان داد و هوا را به این سمت فرستاد ، گویی به نکاتی اشاره می کرد که به قدری واضح بودند که ارزش بر زبان آوردن نداشتند .

او فکر می کرد معمولی است ؟ او فکر می کرد که من یک جورهایی نسبت به او برتر و قابل ترجیح بودم ؟ در کتاب نظریات چه کسی ؟ انسان های احمق ، کوتاه فکر و کوری مثل جسیکا و خانم کوپ ؟ چطور می توانست متوجه نشده باشد که او زیباترین و... ارزشمندترین است ؟ آن کلمات برای وصف او حتی کافی نبودند .

و او هیچ نمی دانست .

به او گفتم : « می دونی ، تو خودتو درست و واضح نمی بینی . قبول دارم که تو آخر پدیده های ناگواری... » خنده ی تلخی کردم . من سرنوشت شیطانی ای که او را به دفعات مورد هجوم قرار داده بود خنده دار نیافته بودم . به هر حال ، دست و پا چلفتی بودن به گونه ای بامزه بود . دوست داشتنی بود . اگر به او می گفتم که او چه در باطن و چه ظاهر زیباست ، باور می کرد ؟ شاید دلیل و گواه را متقاعد کننده تر می یافت . « اما تو نمی دونی که روز اولی که به این مدرسه اومدی ، تو فکر پسرهای انسان چه چیزهایی که نمی گذشت. »

آه ، امید ، هیجان ، اشتیاق و آرزومندی آن افکار . سرعتی که با آن به خیالات محال رو آورده بودند . محال ، چون او هیچ کدامشان را نخواست به بود .

من آن کسی بودم که به او بله گفت .

لبخند روی لب هایم حتماً می بایست مغرورانه می بود .

در چهره ی او فقط بهت و حیرت دیده می شد. زیر لب گفت : « باور نمی کنم... »

« همین یه بار رو به من اعتماد کن- تو برعکس یه آدم معمولی هستی. »

تنها وجود او برای توجیه خلقت کل دنیا بهانی ای کافی بود .

می توانستم مشاهده کنم که عادت ندارد از او تعریف شود . یکی از موارد دیگری که حالا باید به آن عادت می کرد . او سرخ شد و ، بحث را عوض کرد . « اما من نمی گم خداحافظ. »

« متوجه نمی شی ؟ این همون چیزیه که نشون می ده حق با منه . من بیشتر به تو اهمیت می دم ، چون اگه بتونم این کارو بکنم... » آیا روزی می رسید که به حدی خودخواه نباشم که کار درست را انجام دهم ؟ با یأس سرم را تکان دادم . باید قدرت لازم را به دست می آوردم . او سزاوار داشتن یک زندگی بود . نه آن چیزی که آلیس در انتظارش دیده بود . « اگه ترک کردن تو کار درستی باشه... » و کار درستی بود ، نبود ؟ هیچ فرشته ی بی پروایی وجود نداشت . بلا متعلق به من نبود. « در این صورت من به خودم صدمه می زنم و روی دلم پا می دارم تا جلوی صدمه رسیدن به تورو بگیرم ، تا تورو سالم نگه دارم. »

همان طور که آن کلمات را می گفتم ، می خواستم که به حقیقت پیوندند .

او به من چشم غره رفت . به نوعی ، کلمات من او را عصبانی کرده بودند . با خشم پرسید : « و تو فکر نمی کنی که من هم حاضرم همون کارو انجام بدم؟ »

بسیار خشمگین- بسیار ظریف و شکننده . او چطور می توانست هیچ گاه باعث آزار کسی شده باشد ؟ در حالی که باز با دیدن تفاوت عظیم بینمان افسرده شده بودم ، به او گفتم : « تو هیچ وقت تو موقعیتی قرار نمی گیری که مجبور بشی در این مورد تصمیمی بگیری. »

او به من خیره شد ، در چشمان او نگرانی جای خود را به خشم می داد و چین بین ابروهایش را نمایان می ساخت .

اگر کسی به این خوبی و شکنندگی استحقاق داشتن یک فرشته ی محافظ را نداشت که او را از دردسر برهاند ، در نظام جهان یک مشکل حقیقی وجود داشت .

با رضایت مریض گونه ای اندیشیدم : خوب ، حداقل اون یه خون آشام محافظ داره .

لبخند زدم . چقدر بهانه ام برای ماندن را دوست داشتم . « البته ، سالم نگه داشتن تو مثل یه شغل تمام وقت به معنای واقعی کلمه اس که حضور دائمی من رو ایجاب می کنه. »

او هم لبخند زد . با ملایمت گفت : « امروز هیچ کس سعی نکرده یه بلایی سر من بیاره. » و بعد پیش از آنکه چشم هایش دوباره مبهم شوند ، برای کسری از ثانیه چهره اش متفکر شد .

به خشکی اضافه کردم : « هنوز نه. »

در عین حیرت من تایید کرد : « هنوز نه. » من انتظار داشتم که او هرگونه نیاز به محافظت را رد کند .

چطور تونست ؟ اون خودخواه کله خر ! چطور تونست این کارو با ما بکنه ؟ فریاد تیز ذهنی رزالی تمرکز را شکست .

صدای زمزمه ی اِمت را از آن طرف کافه تریا شنیدم : « آروم باش ، رُز. » بازوی او دور شانه های رزالی بود و او را محکم در کنارش نگه داشته بود- او را مهار می کرد .

آلیس با عذاب وجدان اندیشید : متاسفم ، ادوارد . از مکالمتون فهمیده بود که بلا خیلی چیزها می دونه... و ، خوب ، اگه همون موقع حقیقت رو بهش نمی گفتم بدتر می شد . سر این یکی به من اعتماد کن .

از تصویری که پس از آن در ذهن آلیس آمد لرزیدم ، به اینکه اگر در خانه ، جایی که رزالی مجبور به حفظ ظاهر نبود ، به او می گفتم که بلا می داند من یک خون آشام هستم ، چه اتفاقی می افتاد . اگر تا زمانی که مدرسه به اتمام می رسید او خونسردی خودش را بدست نمی آورد مجبور می شدم اتومبیل آستون مارتین ام را جایی پنهان کنم . نمای اتومبیل مورد علاقه ام ، در حالی که پرس شده بود و در آتش می سوخت ، روح و روانم را به هم می ریخت- هرچند می دانستم مکافات در راه من است .

جاسپر هم چندان خوشحال تر از او نبود .

با باقی چیزها بعداً روبه رو می شدم . زمان زیادی از سهمم از بلا بودن نمانده بود و ، قصد نداشتم آن را هدر دهم . شنیدن ذهن آلیس به من یادآوری کرد که یک کارهایی برای رسیدگی دارم .

حمله و تشنج ذهنی رزالی را از سرم بیرون کردم و گفتم : « یه سوال هم برات دارم. »

بلا با لبخندی گفت : « سراپا گوشم. »

« واقعاً این شنبه باید بری سیاتل ، یا اینکه فقط بهانه ای بود که به همه ی کشته مرده هات جواب منفی بدی؟ »

او برایم شکلکی درآورد . « می دونی ، من هنوز تو رو به خاطر اون قضیه ی تایلر نبخشیدم . تقصیر تو بود که با خودش فکر کرده من باهانش به جشن رقص می رم. »

« اوه ، اگه من نبودم هم اون یه راهی پیدا می کرد تا ازت درخواست کنه- فقط واقعاً دلم می خواست اون لحظه قیافه ات رو ببینم. »

حالا با بیاد آوردن چهره ی مبهوت او خندیدم . تا به حال هیچ کدام از حرف هایی که درباره ی قصه ی سیاه خودم به او گفته بودم باعث نشده بود چهره اش آنقدر وحشت زده شود . حقیقت ، او را ترسانده بود . او می خواست با من باشد . چه حیرت انگیز .

« می گم اگه من از تو می خواستم با من به اون مهمونی بیای ، به من هم جواب رد می دادی؟ »

او گفت : « احتمالاً نه... ولی ممکن بود بعداً به بهانه ی بیماری یا مثلاً پیچ خوردن مچ پا قرارم رو باهات کنسل کنم. »

چقدر عجیب . « چرا ممکن بود این کارو بکنی؟ »

او سرش را تکان داد ، انگار از اینکه همان موقع نفهمیده بودم ناامید شده است. « به گمونم ، تو هیچ وقت منو توی سالن ورزش ندیدی ، اما فکر می کردم خودت متوجه می شی. »

آه . « داری به اون حقیقت اشاره می کنی که نمی تونی روی یه سطح صاف ، بدون اینکه یه چیز رو واسه اینکه پات بهش گیر کنه و کله پا شی ، راه بری؟ »

« دقیقاً. »

« این که مشکلی نبود . همش بستگی به کسی داره که رقصو هدایت می کنه. »

برای لحظه ای ، ایده ی نگه داشت او در بازوانم برای رقص مقاومت ناپذیر نمود- جایی که او به طور حتم به جای این پلپور مخوف ، لباسی زیبا و نازک به تن می کرد .

با وضوح تمام ، بیاد آوردم که پس از آنکه او را از سر راه ون کنار کشیدم با بودن بدن او زیر بدن خودم چه حسی به من دست داده بود . نیرومند تر از وحشت ، یا ناامیدی یا غم و حسرت ، می توانستم آن احساس را به یاد آورم . او بسیار گرم و بسیار لطیف بود ، و به آسانی با بدن سنگی من جفت می شد...

به زحمت خودم را از آن خاطره بیرون کشیدم .

برای ممانعت از بحث کردن با او سر دست و پا چلفتی بودنش به تندی گفتم : « ولی آخرش به من نگفتی - روی تصمیمت واسه رفتن به سیاتل هستی ، یا از نظرت اشکالی نداره که ما به کار دیگه انجام بدیم؟ »

غیر مستقیم- دادن حق انتخاب به او ، بدون دادن این انتخاب که آن روز را بدون من سپری کند . چندان منصف نبودم . اما من شب پیش به او قولی داده بودم... و تقریباً همان قدری که آن ایده مرا وحشت زده می کرد ، از فکر عمل کردن به آن خوشم می آمد .

خورشید ، روز شنبه در آسمان می درخشید . می توانستم خود واقعی ام را به او نشان دهم ، البته اگر به اندازه ای شجاع بودم که وحشت و انزجار او را تحمل کنم . تنها مکانی که می شد در آن چنین ریسکی کرد را می شناختم...

بلا گفت : « حاضرم گزینه های دیگه رو هم بشنوم . اما به خواهش هم دارم که می خواستم مطرح کنم. »

یک بله ی مشروط . او از من چه تقاضایی داشت؟

« چی؟ »

« می شه من رانندگی کنم؟ »

داشت شوخی می کرد ؟ « چرا؟ »

« خوب ، بیشتر به خاطر اینکه وقتی به چارلی گفتم قراره برم سیاتل ، اون با تأکید خاصی پرسید که تنها می رم یا نه و ، منم چون اون موقع قرار بود تنها باشم بهش گفتم آره . اگه دوباره پرسید ، احتمالاً نمی تونم دروغ بگم ، اما فکر نکنم دوباره بپرسه . و اگه هم تراکم رو تو خونه بذارم متوجه قضیه می شه . گذشته از این ، رانندگی تو منو می ترسونه . »

چشمانم را چرخ دادم . « این همه چیز در رابطه با من وجود داره که می تونه تورو بترسونه ، بعد تو نگران رانندگی من هستی. » جداً ، مغز او برعکس کار می کرد . با بیزاری سرم را تکان دادم .

آلیس با لحنی آمرانه صدا زد : /دو/درد...

ناگهان به فضای دایره ای شکلی که نور خورشید درخشان به آن می تابید خیره و غرق در یکی از تصاویر ذهنی آلیس شده بودم .

مکانی بود که آن را به خوبی می شناختم ، مکانی که برای بردن بلا به آنجا در نظر گرفته بودم- چمنزار کوچکی که تا به حال پای هیچ کس جز خودم به آنجا باز نشده بود . یک مکان زیبا و آرام ، جایی که در آن می توانستم روی تنها بودن حساب کنم- به حد کافی از هرگونه رد اقامتگاه های انسانی دور بود که حتی ذهن من هم می توانست در آرامش باشد .

آلیس هم آن را شناخت ، زیرا در زمانی نه چندان دور در تصویر دیگری مرا آنجا دیده بود- یکی از آن تصاویر زودگذر و ابهام آمیزی که آلیس صبح آن روزی که بلا را از تصادف با ون نجات داده بودم به من نشان داده بود .

در آن تصویر نامعلوم ، من تنها نبودم . و حالا همه چیز شفاف شده بود- بلا در آنجا با من بود . پس من شجاعت لازم را داشتم . او به من خیره شده بود ، رنگین کمان روی صورت او می رقصید ، عمق چشم هایش بی انتها بود .

/این همون مکانه . افکار آلیس لبریز از ترسی بود که با آن منظره هماهنگی نداشت . شاید تنش در آن دیده می شد ، اما ترس برای چه بود؟ منظور او از /این همون مکانه ، چه بود؟

و بعد آن را دیدم .

آلیس با صدای تیزی اعتراض کرد : /دوآرد ! من /ونو دوستش دارم ، /دوآرد !

با لچ صدای او را خفه کردم .

او بلا را آنگونه که من دوستش داشتم ، دوست نداشت . تصویری که او می دید امکان ناپذیر بود . غلط بود . او به گونه ای کور شده بود ، چیزهای ناممکن را می دید .

حتی نیم ثانیه هم نگذشته بود . بلا با کنجکاوی به صورت من نگاه می کرد ، منتظر بود تا با خواهشش موافقت کنم . آیا لحظه ای که ترس بر چهره ام سایه انداخته بود را دیده بود یا برای چشمان او خیلی سریع بود ؟

در حالی که آلیس و الهام های نقص دار و دروغینش را از فکرم دور می کردم ، روی او و مکالمه ی ناتمامان تمرکز کردم . غیب بینی های آلیس ارزش توجه مرا نداشتند .

هرچند قادر نبودم روند سرزنده و شوخ گفتگوی صمیمانه مان را ادامه دهم .

پرسیدم : « نمی خوای به پدرت بگی که قراره اون روز رو با من بگذرونی؟ » افسردگی در صدایم رسوخ کرده بود .

تصاویر را دوباره هل دادم ، سعی داشتم آنها را خودم دورتر کنم ، تا آنها را از سوسوزدن داخل سرم بازدارم .

بلا با صدای قاطع و مطمئنی گفت : « هرچی به چارلی کمتر بگی ، بازهم زیاد گفتی . اما بالاخره گفتی کجا قراره بریم؟ »

آلیس اشتباه می کرد . خیلی زیاد هم اشتباه می کرد . هیچ شانس برای آن قضیه وجود نداشت . و این درست مانند یک تصویر قدیمی بود، حالا اعتباری نداشت . چیزها تغییر کرده بودند .

در حالی که با وحشت و دودلی در جنگ بودم ، آهسته به او گفتم : « قراره روز شنبه هوا خوب باشه. » آلیس در اشتباه بود . طوری ادامه می دادم انگار نه انگار که چیزی شنیده یا دیده بودم . « بنابراین من دور از چشم جمعیت می مونم... و اگه تو دوست داشته باشی ، می تونی پیش من بمونی. »

بلا زود معنای آن را فهمید ؛ چشمانش مشتاق بودند و برق می زدند . « و تو به من نشون می دی که منظورت از حرف هایی درمورد آفتاب زدی چی بوده؟ »

شاید ، مانند دفعات بی شمار گذشته ، ممکن بود عکس العمل او برعکس چیزی که انتظار داشتم باشد . درحالی که سعی می کردم به لحظات شادتر برگردم ، بر این احتمال لبخند زدم . « آره. اما... » او بله نگفته بود. « اگه تو نمی خوای... با من تنها باشی ، ترجیح می دم خودت به تنهایی به سیاتل نری . از فکر اینکه توی شهر به اون بزرگی به چه دردسرهایی ممکنه بیفتی چهارستون بدنم می لرزه. »



لبهایش برهم فشرده شدند؛ او دلخور شده بود.

«شهر فینیکس فقط سه برابر سیاتل جمعیت داره. اما از نظر وسعت جونم برات بگه که-»

توجیه او را قطع کردم و گفتم: «ولی ظاهراً آجل تو توی فینیکس نرسیده بوده. پس ترجیح می دم که با من بمونی.»

او می توانست تا ابد با من بماند، یک سفر که چیزی نبود. ابدیت هم به نظر کافی نمی رسید.

نباید آن طور فکر می کردم. ما تا ابد وقت نداشتیم. حالا هر ثانیه ای که می گذشت بیش از هر زمان دیگری به حساب می آمد؛ ثانیه به ثانیه زمان او را تغییر می داد، درحالی که من دست نخورده باقی می ماندم.

او گفت: «اگه قرار باشه با تو تنها بمونم، از نظر من اشکال نداره.»

نه- چون غرایز او وارونه بودند.

«می دونم.» آهی کشیدم. «اما به هرحال باید به چارلی بگی.»

او که وحشت زده به نظر می رسید، پرسید: «این همه کار تو دنیا هست، من چرا باید اونو انجام بدم؟»

به او چشم غره رفتم، تصاویری که کاملاً قادر به فرو نشاندنشان نبودم به حالت تهوع آوری در سرم می چرخیدند.

با صدای هیس ماندی گفتم: «که من یه دلیل کوچیک واسه برگردوندن تو داشته باشم.» او باید آن قدر را برای من انجام می داد- یک شاهد که مرا مجبور به محتاط بودن کند.

چرا آلیس حالا این اطلاعات را برای من فاش کرده بود؟

بلا آب دهانش را به سختی فرو داد و، برای لحظه ای طولانی به من خیره شد. او چه دیده بود؟

گفت: «فکر کنم دوست داشته باشم خودمو به دست بخت و اقبال بسپارم.»

آه! از اینکه زندگیش را به خطر بیندازد به هیجان می آمد؟ یک دوز آدرنالین<sup>۱</sup> آن چیزی بود که او می طلبید؟

به آلیس، که چشم غره ی مرا با نگاه هشدار دهنده پاسخ داد، اخم کردم. در کنار او، رزالی با خشم به من چشم دوخته بود، او خودش را جمع و جور کرد. در حالی که چشم هایش تنگ می شدند، با جدیت گفت: «می دونی که الان فصل شکار خرس ها نیست و غیرقانونیه.»

«اگه قوانین رو با دقت بخونی، می بینی که اون قانون فقط شامل شکار با اسلحه می شه.»

دوباره برای لحظه ی کنترل چهره اش را از دست داد. دهانش باز مانده بود.

او دوباره گفت: «خرس ها؟» این بار فقط یک سوال بود و نفس نفس از سر شوک.

۱. آدرنالین (Adrenaline)، یکی از هورمون هایی است که از غده های فوق کلیوی ترشح می شود و نقش به سزایی در برانگیختن هیجان دارد.

« خرس گریزلی شکار مورد علاقه ی اِمِته. »

چشم های او را تماشا کردم ، دیدم که برخورد مسلط می شود .

او زیر لب گفت : « هم م. » نگاهش را به پایین دوخت و گازی به پیتزا زد . با حالت متفکرانه ای جوید و سپس ، جره ای از نوشدنی اش نوشید .

بالاخره سرش را بلند کرد و گفت : « خوب ، شکار مورد علاقه ی تو چیه ؟ »

به گمانم باید انتظار چیزی مثل آن را می داشتم ، اما این طور نبود . بلا همیشه و در همه حال جذاب بود .

با شدت لحن جواب دادم : « شیر کوهی. »

با لحن عادی ای گفت : « آه » قلب او آرام و منظم می زد ، انگار داشتیم سر رستوران مورد علاقه ی من بحث می کردیم .

پس ، باشه . اگر او می خواست این گونه برخورد کند چیز غیر عادی ای نبود...

با لحن بی اعتنا و خونسردی به او گفتم : « مسلماً ، ما باید مراقب باشیم که با شکار بی رویه تاثیر بدی روی محیط زیست نذاریم . ما سعی می کنیم روی مناطقی تمرکز کنیم که تعداد زیادی از گونه ی حیوانات شکارگر داشته باشه- از لحاظ تنوع هم بتونه نیاز مارو برطرف کنه . همیشه اینجا تعداد خیلی زیادی آهو و گوزن شمالی وجود داره و ، اونها جواب می دن ، اما شکار این حیوانات چه لذتی داره؟ »

او مؤدبانه گوش داد و قیافه ی علاقه مندی به خود گرفت ، انگار من معلمی بودم که کنفرانس می داد . نمی شد لبخند نزتم .

او گاز دیگری به پیتزا زد ، با آرامش زیر لب گفت : « حالا برای شکار کجا می رین؟ »

درس را ادامه دادم : « اوایل بهار ، فصل مورد علاقه ی اِمِته واسه شکار خرسه . اونها تازه از خواب زمستونی بیدار شدن ، واسه همین کج خلق ترن. »

هفتاد سال گذشته بود ، و او هنوز باختش در اولین رویارویی با آن ها را به دست فراموشی نسپرده بود .

بلا که با حالتی موقرانه سر تکان می داد ، تأیید کرد : « واقعاً ، هیچ چیز مثل یه خرس گریزلی عصبانی نمی تونه لذت بخش باشه . »

زمانی که به خاطر آرامش غیر منطقی او سرم را تکان می دادم نتوانستم خنده ام را فرو بخورم . باید ظاهرم را حفظ می کردم . « خواهش می کنم ، بهم بگو واقعاً داری به چی فکر می کنی. »

او گفت : « دارم سعی می کنم تجسمش کنم- ولی نمی تونم. » چپن بین ابروهایش مشخص شده بود . « چطوری یه خرس رو بدون اسلحه شکار می کنن ؟ »

به او گفتم : « اوه ، ما اسلحه داریم. » و بعد لبخند سریع و جانانه ای زدم تا دندان هایم نمایان شوند . انتظار داشتم خودش را عقب بکشد ، اما او کاملاً بی حرکت بود و مرا تماشا می کرد . « فقط نه از اون اسلحه هایی که وقتی قوانین شکار رو می نوشتن درنظر بگیرن . اگه تاحالا توی تلویزیون حمله ی یه خرس رو دیده باشی ، می تونی تجسم کنی که اِمِته چطوری شکار می کنه. »

او نگاهی به میزی که بقیه ی ما که پشت آن نشسته بودند انداخت و، برخورد لرزید .

چه عجب . و بعد به خودم خندیدم ، چون می دانستم بخشی از وجودم آرزو داشت او بی توجه باقی بماند .

حالا وقتی به من خیره شد چشمان تیره اش ژرف و گشاد شده بودند . با صدای تقریباً نجواگونه ای پرسید : « تو هم مثل یه خرسی؟ »

در حالی که سخت تلاش می کردم باز هم بی تفاوت به نظر برسم گفتم : « بیشتر شبیه یه شیر ، بقیه که این طور می گن . شاید سلیقه ی ما در شکار تعیین کننده اس. »

گوشه ی لبهایش اندکی به طرف بالا رفتند . او تکرار کرد : « شاید. » و بعد سرش را به یک طرف خم کرد و ناگهان کنجکاوی در چشمانش زبانه کشید . « این چیزی هست که من بتونم ببینم؟ »

برای تجسم این وحشت به تصاویر آلیس احتیاجی نداشتم- تخیلات خودم کافی بود .

با خشم به او گفتم : « معلومه که نه. »

او از من فاصله گرفت ، چشمانش وحشت زده و سردرگم بودند .

من هم به عقب تکیه دادم ، می خواستم بین خودمان فاصله ایجاد کنم . او هرگز متوجه نمی شد ، نه ؟ او برای کمک به من در زنده نگه داشتش یک کار هم نمی خواست انجام دهد .

او با صدای محکمی گفت : « اینی که گفتمی واسه من خیلی ترسناکه؟ »

از بین دندان هایم جواب دادم : « اگه تو با این چیزها می ترسیدی ، همین امشب می بردمت . تو بهش نیاز داری . واسه تو هیچ چیزی نمی تونه مفیدتر از یه مقدار سالم ترس باشه. »

او بی پروایانه پرسید : « پس چرا؟ »

با خشم به او چشم غره رفتم ، منتظر بودم تا بترسد . من می ترسیدم . می توانستم به طور واضح زمانی که در حین شکار بالا در کنارم بود را تجسم کنم...

چشم های او کنجکاو و بی تاب باقی ماندند و خبری از ترس نشد . او منتظر جوابش بود و بی خیال نمی شد .

اما زمان ما به اتمام رسیده بود.

با آزرده گی گفتم : « بعداً. » و روی پاهایم بلند شدم . « دیرمون می شه. »

او هاج و واج به دورو برش نگاه کرد ، گویی فراموش کرده بود که در کافه تریا هستیم . انگار حتی فراموش کرده بود که در مدرسه هستیم- از اینکه در یک مکان دنج و خصوصی تنها نبودیم متحیر شده بود . من دقیقاً آن احساس را درک می کردم . زمانی که با او بودم ، بیاد آوردن باقی دنیا دشوار بود .

او به سرعت برخاست ، برای لحظه ای تعادلش را از دست داد و ، کیفش را روی دوش انداخت .

گفت : « پس باشه برای بعد. » و من می توانستم اراده را در صدایش حس کنم ؛ او مرا روی حرفم نگه می داشت .

## فصل دوازدهم

### پیچیدگی ها

بلا و من در سکوت به طرف کلاس زیست شناسی رفتیم . سعی داشتم روی زمان حال تمرکز کنم ، روی دختری که در کنارم بود ، روی چیزی که واقعی و مادی بود ، روی هرچیزی که تصاویر نادرست و بی معنی آلیس را از سرم بیرون نگه دارد .

از کنار آنجلا وپر که در پیاده رو ایستاده بود و با یکی از پسرهای هم کلاسی اش در کلاس مثلثات ، راجع به تکالیف بحث می کرد رد شدیم . نگاه سرسری ای به افکار او انداختم ، انتظار ناامیدی بیشتر داشتم و از صدای آرزومند آن متعجب شدم .

آه ، چیزی وجود داشت که آنجلا بخواهد . متأسفانه چیزی نبود که بتوان آن را کادوپچی کرد و ربان زد .

با شنیدن آرزو کردن ناامیدانه ی آنجلا ، برای یک لحظه به طرزی عجیب احساس آرامش کردم . در یک ثانیه حس خویشاوندی نسبت به آنجلا به من دست داد ، که آن دختر انسان خوش قلب هیچ گاه از آن مطلع نمی شد ، ما در یک چیز مشترک بودیم.

دانستن اینکه خودم تنها کسی نیستم که با یک داستان عاشقانه و غم انگیز دست و پنجه نرم می کنم جور عجیبی برایم تسکین دهنده بود. دلشکستگی همه جا بود .

چند ثانیه بعد ، ناگهان کاملاً آزرده خاطر شدم . چرا که اجباری نبود قصه ی آنجلا غم انگیز باشد . آنجلا انسان بود و آن پسر هم انسان بود و تفاوتی که در سر او فائق نیامدنی می نمود مسخره بود ، در مقایسه با وضعیت من حقیقتاً مسخره بود . دل او بی دلیل شکسته بود. وقتی هیچ علت قابل قبولی وجود نداشت که او نتواند با کسی که می خواست باشد ، غم و اندوه بی مورد بود . چرا او نباید چیزی را که می خواست داشته باشد ؟ چرا این قصه نباید پایانی خوش داشته باشد ؟

من می خواستم به او یک هدیه بدهم... خوب ، می توانستم به او چیزی را بدهم که می خواهد . با آنچه که من از طبیعت انسان ها می دانستم ، احتمالاً حتی این کار سخت هم نبود . در افکار و علاقه مندی های پسری که کنار او بود تجسس کردم ، او به نظر بی میل نمی آمد ، فقط همان مشکلاتی که آنجلا داشت مانع او شده بودند . او هم مانند آنجلا ناامید و کناره گیر بود .

تمام کاری که باید می کردم مطرح کردن یک پیشنهاد بود...

نقشه به راحتی شکل گرفت ، بدون اینکه تلاشی کنم نمایشنامه خود به خود نوشته شد . به کمک اِمت نیاز داشتم- تنها مشکل راضی کردن او به انجام این کار بود . تحت نفوذ قرار دادن طبیعت انسانی بسیار ساده تر از طبیعت خون آشام ها بود .

از راه حل خودم و هدیه ام برای آنجلا بسیار خرسند بودم . راه خوبی بود تا حواسم را از مشکلات خودم پرت کنم . یعنی ممکن بود مشکلات من هم به همین راحتی حل شوند ؟

زمانی که بلا و من سر جایمان می نشستیم خلق و خویم اندکی بهتر شده بود . شاید باید مثبت اندیش تر باشم . شاید برای ما چاره ای وجود داشت که از من فرار می کرد ، همان طور که راه حل واضح آنجلا به چشم او نامرئی بود . شرایط ما مانند هم نبودند... اما چرا باید با ناامیدی و قتم را هدر می دادم ؟ وقتی بحث سر بلا بود من زمانی برای هدر دادن نداشتم . هر ثانیه ارزشمند بود .

آقای بنر یک تلویزیون و دستگاه پخش ویدئوی باستانی را داخل کلاس هل می داد . او می خواست از روی فصلی که مخصوصاً خودش به آن علاقه ای نداشت بپرد- اختلالات ژنتیکی- و به جای آن به مدت سه روز یک فیلم نمایش دهد . روغن لورنزو موضوع چندان نشاط آوری نبود ، ولی این مانع ایجاد هیجان در کلاس نشد . نه کتاب و دفتر می خواست ، و نه مواد آزمایشگاهی . سه روز آزادی . انسان ها به وجد می آمدند .

به هر حال ، این موضوع برای من اهمیتی نداشت . قصد نداشتم به هیچ چیزی جز بلا توجه کنم .

امروز صندلی ام را از او دور نکردم تا به خودم فضایی برای تنفس بدهم . در عوض ، مانند هر انسان نرمال با فاصله ی کمی کنار او نشستم . نزدیک تر از زمانی که در اتومبیل کنار هم می نشستیم ، به قدری نزدیک که در سمت چپ بدنم گرمای پوست او را عمیقاً احساس می کردم .

تجربه ی عجیبی بود ، هم لذت بخش و هم ترسناک ، ولی این حالت را به دور از او در آن سوی میز نشستن ، ترجیح می دادم . بیش از آن حدی بود که عادت داشتم و با این حال ، به سرعت فهمیدم که بازهم کافی نیست . من قانع نشده بودم . تا این حد نزدیکی به او فقط باعث شده بود بخواهم بازهم به او نزدیک تر شوم . هرچه نزدیک تر می رفتم کشش بیشتر می شد .

من او را متهم کرده بودم که آهن ربای خطر است . حالا ، معنای آن را به طور واقعی درک کردم . من خطر بودم ، و ، هر اینچی که به خودم اجازه می دادم به او نزدیک تر شوم ، جاذبه ی او به طرزی کمرشکن رشد می کرد .

و بعد آقای بنر چراغ ها را خاموش کرد .

با در نظر گرفتن اینکه نبود نور تاثیر چندانی برای چشم های من نداشت ، عجیب بود که چقدر همه چیز دچار تغییر شد . هنوز می توانستم به طور کامل همه چیز را ببینم . تمام جزئیات اتاق واضح بود .

پس چرا شوک ناگهانی الکتریسیته مانند در هوا ، در این تاریکی برای من تاریک نبود ؟ آیا به این خاطر بود که می دانستم من تنها کسی هستم که می توانست با وضوح تمام ببیند ؟ که هم بلا و هم من به چشم دیگران نامرئی بودیم ؟ مثل اینکه تنها باشیم ، فقط او و من ، مخفی در اتاق تاریک ، در حالی که در فاصله ی دو-سه سانتی متری هم نشسته بودیم...

دستم بدون اجازه ی من به طرف او حرکت کرد . فقط برای اینکه دست او را لمس کند ، تا آن را در تاریکی بگیرد . آیا این اشتباه سهمگینی بود ؟ اگر پوست من مایه ی ناراحتی او می شد ، تنها کاری که باید می کرد این بود که خودش را کنار بکشد...

سریع دستم را عقب بردم ، بازوانم را محکم روی سینه ام درهم گره و دست هایم را مشت کردم . اشتباه بی اشتباه . من به خودم قول داده بودم که هیچ اشتباهی نکنم ، فرقی نداشت چقدر جزئی به نظر می رسیدند . اگر دستش را می گرفتم ، بازهم بیشتر می خواستم- یک تماس ناچیز دیگر ، یک حرکت به او نزدیک تر . می توانستم آن را حس کنم . یک میل جدید داشت در من رشد می کرد ، در تلاش بود تا خودداری مرا پایمال کند .

اشتباه بی اشتباه .

بلا هم بازوانش را بطور محفوظ جلوی سینه ی خودش در هم فرو برده بود و ، دستانش را به مشت تبدیل کرده بود ، درست مثل من .

داری به چی فکر می کنی ؟ داشتم می مردم تا این کلمات را در گوش او زمزمه کردم ، اما اتاق به قدری ساکت بود که حتی یک مکالمه ی پیچ پیچ گونه هم می توانست آن را به هم بزند .

فیلم شروع شد و اتاق تاریک را اندکی روشن کرد . بلا به من نگاه کرد . متوجه حالت شق و رقی که بدنم را نگه داشته بودم شد- درست مثل بدن خودش- و لبخند زد . لب هایش کمی از هم باز شدند و ، به نظر چشمانش لبریز از وسوسه های آتشین بودند.

یا شاید من آن چیزی را می دیدم که دلم می خواست ببینم.

متقابلاً به او لبخند زدم ؛ او به نفس نفس افتاد و سریع نگاهش را دزدید .

این وضعیت را بدتر کرد . من خبر از افکار او نداشتم ، اما ناگهان از اینکه درست حدس زده بودم مطمئن شدم ، او می خواست مرا لمس کند . او هم مانند من این میل خطرناک را حس کرده بود .

بین بدن او و من ، الکتریسیته در جریان بود .

او تمام ساعت تکان نخورد ، حالت سخت و کنترل شده ی بدنش را همان طور که من نگه داشته بودم نگه داشت . گاه و بیگاه نگاه سریعی به من می انداخت و هر دفعه ، جریان کشش با شوکی ناگهانی مرا از درون تکان می داد .

ساعت سپری شد- آهسته ، و با این حال به حد کافی آهسته نبود . این حس بسیار تازه بود ، می توانستم روزها به این حالت کنار او بنشینم ، تا فقط به حد کافی این احساس را تجربه کنم .

دقایق که می گذشت ، با خودم درگیری های متفاوتی داشتم ، با عقلم در کلنجار بودم و سعی داشتم اشتیاق برای لمس او را برای آن توجیه کنم .

بالاخره ، دوباره آقای بنر چراغ ها را روشن کرد .

در نور چراغ های فلورسنت ، جو حاکم بر اتاق به حالت عادی بازگشت . بلا آهی کشید ، بازوهایش را به طرف جلو دراز و انگشتانش را باز و بست کرد . باید نگه داشتن آن حالت برای مدتی طولانی برای او سخت بوده باشد . برای من راحت تر بود- بی جنب و جوشی طبیعی بود.

با دیدن حالتی که از سر آسودگی بر چهره اش نشسته بود آهسته خندیدم . « خوب... جالب بود. »

زیر لب گفت : « اوم... » به طور واضح فهمیده بود که به چه چیزی اشاره می کنم ، اما هیچ نظری نداد . برای شنیدم افکار او در این لحظه چه چیزها که نمی دادم .

آه کشیدم . هرچه آرزو می کردم کمکی به خواندن ذهن او نمی کرد .

در حالی که بلند می شدم پرسیدم : « بریم؟ »

او شکلکی درآورد و با بی تعادلی سر پایش ایستاد ، دست هایش را به بغل باز کرده بود ، انگار می ترسید بیفتد .

می توانستم دستم را به او پیشنهاد کنم . یا می توانستم آن را زیر آرنجش بگذارم- به نرمی تمام- و او را سرپا نگه دارم . مطمئناً آن تخلف وحشتناکی نبود .

اشتباه بی اشتباه .

همان طور که به طرف ورزشگاه قدم می زدیم او بسیار ساکت بود . چپن همانند یک شاهد بین ابروهایش افتاده بود ، نشانه ای از اینکه او غرق در افکارش بود . من هم سخت در فکر فرو رفته بودم .

بخش خودخواه وجودم می گفت : ممکن نیست یک بار دست کشیدن به پوستش به او آسیبی بزند .

من به راحتی می توانستم فشار دستم را کم کنم . تا وقتی کاملاً خودم را تحت کنترل داشتم ، آنقدرها سخت نبود . حس لامسه ی من از انسان ها پرورش یافته تر بود ؛ می توانستم یک جین جام کریستال را با تردستی به هوا بفرستم و بگیرم ، بدون اینکه یکی از آنها بشکند ؛ من می توانستم یک حباب کف صابون را نوازش کنم بدون اینکه آنرا بترانم . تا زمانی که کاملاً خودم را تحت کنترل داشتم...

بلا مانند یک حباب بود- شکننده و بی دوام . موقتی .

تا چه مدت قادر بودم حضورم را در زندگی او توجیه کنم ؟ چقدر وقت داشتم ؟ آیا امکان داشت دیگر فرصتی مانند این فرصت ، مانند این دقیقه ، مانند این ثانیه نصیبم شود ؟ او نمی توانست همیشه در دسترس من باشد...

دم در ورزشگاه بلا چرخید تا با من رو در رو شود و ، با دیدن حالتی که بر چهره ی من نقش بسته بود چشمانش گشاد شد . او صحبتی نکرد . به بازتاب خودم در چشمای او نگاه کردم و دیدم که آتش جنگ درونیم در چشم هایم زبانه می کشد . همان طور که قسمت بهتر وجودم مبارزه را می باخت ، ایجاد تغییر در صورتم را تماشا کردم.

دستم ناهشیارانه و بدون اینکه فرمانی به آن داده شود بالا رفت . با چنان ملایمتی که گویی او از جنس شکننده ترین شیشه ها ساخته شده بود ، انگار که به ظرافت یک حباب بود ، انگشتانم پوست گرم گونه ی او را نوازش کردند . گونه اش با تماس دستم داغ شد و ، من می توانستم گردش خون را در زیر پوست نازک او حس کنم.

دستور دادم : بسه...! اما دستم برای شکل دادن خودش دور صورت او درد می کرد. بسه!

خیلی دشوار بود که دستم را کنار بکشم ، تا جلوی خودم را بگیرم و از آنچه بود نزدیک تر نرم . در یک لحظه هزار احتمال مختلف به ذهنم هجوم آورد- هزار راه مختلف برای لمس کردن او . نوک انگشتم طرح لب های او را دنبال می کرد . کف دستم زیر چانه ی او می رفت . دسته ای از موهای او را می گرفتم و رها می کردم تا روی دستم بریزد . بازویم دور کمر او می پیچید و او را به بدنم می چسباند و نگه می داشت .

بسه!

خودم را مجبور به برگشتن کردم ، تا از او دور شوم . بدنم به سنگینی حرکت می کرد- با بی میلی .

ذهنم را در پشت سر جا گذاشتم تا هنگامی که به سرعت از آنجا دور می شدم او را تماشا کنم . می شد گفت برای فرار از دام وسوسه می دوم . افکار مایک نیوتون را شنیدم- صدای ذهن او از همه بلندتر بود- او بلا را دید که در کمان بی توجهی از کنارش گذشت، چشمانش نامتمرکز و گونه هایش گل انداخته بودند . مایک اخم هایش را در هم کشید و ناگهان اسم من در سر او با فحش و نفرین مخلوط شد ؛ در جواب نمی توانستم از پوزخند زدن خودداری کنم .

دستم داشت می سوخت . آن را تکان دادم و بعد مشت کردم، اما سوزش بی درد ادامه یافت .

نه ، من به او آسیبی نزده بودم- اما بازهم دست زدن به او یک اشتباه بود .

حس می کردم آتش گرفته ام- انگار آتش تشنگی در گلویم به تمام بدنم منتشر شده بود .

دفعه ی بعدی که نزدیک او بودم ، آیا قادر بودم خودم را از دوباره لمس کردن بازدارم ؟ و اگر یک بار به او دست می زدم ، می توانستم به همان کفایت کنم ؟

دیگر اشتباهی در کار نبود . همین بود . سرسختانه به خودم گفتم : با خاطره ات خوش باش ، ادوارد. و دست هاتم نگه دار پیش خودت . یا عملی می شد ، یا مجبور می شدم خودم را یک جورهایی... وادار به رفتن کنم . زیرا اگر باز هم خطا می کردم نمی توانستم به خودم اجازه دهم که نزدیک او باشم .

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم افکارم را سروسامان دهم.

اِمت در بیرون از ساختمان انگلیسی به من رسید .

« هی ، ادوارد. » بهتر به نظر میاد . عجیب شده ، اما حالش بهتره . خوشحاله .

« هی ، ام. » من خوشحال به نظر می رسیدم ؟ به گمانم ، علارقم آشفتگی ذهنی ، احساس شادی می کردم .

باید دهنتم رو بسته نگه داری ، بچه . رزالی می خواد زیونتو از خلقت بکشه بیرون .

آهی کشیدم . « متاسفم که گذاشتم تنهایی باهاش سرو کله بزنی . از دستم عصبانی هستی؟ »

« نه بابا. رُز هم باهاش کنار میاد . به هر حال این اتفاق می افتاد. » وقتی آلیس ببینه که یه اتفاقاتی داره میفته دیگه...

الهامات آلیس چیزی نبود که در این لحظه بخوام فکرشان را بکنم . به جلو خیره شدم ، دندان هایم به هم قفل شده بودند .

همان طور که به دنبال یک چیزی برای حواس پرتی می گشتم ، چشمم به چینی افتاد که پیش روی ما وارد کلاس اسپانیایی می شد. آه- این فرصتی بود که هدیه ام را به آنجلا بدهم .

از قدم زدن باز ایستادم و بازوی اِمت را گرفتم . « یه دقیقه وایسا. »

چه خبره ؟

"« ی دونم لیاقتش رو ندارم ، ولی با این حال یه لطفی در حق من می کنی؟ »"

او با کنجکاوی پرسید : « چی می خوی؟ »

با صدایی آهسته- و با سرعتی که کلمات را برای انسان ها غیر قابل درک می کرد ، فرقی نداشت که چقدر بلند آنها را بر زبان آورده شده بودند- به او توضیح دادم که چه می خواستم .

وقتی حرفم تمام شد او هاج و واج به من خیره ماند ، افکارش هم مانند صورتش خالی بود .



گفتم : « خوب...؟ کمکم می کنی؟ »

لحظه ای طول کشید تا جواب داد : « اما ، آخه چرا؟ »

« یالا ، اِمت . چرا که نه؟ »

توکی هستی و با برادر من چی کار کردی؟

« تو همون کسی نیستی که همیشه آه و ناله اش به هوا بود که چرا مدرسه اینقدر یک نواخته ؟ این یه کمی متفاوته ، نیست ؟ به چشم یه آزمایش بهش نگاه کن- یه آزمایش در ذات انسانی. »

« خوب ، این متفاوت که هست ، باید اعتراف کنم... خیلی خوب ، باشه. » اِمت صدای خرناس ماندنی درآورد و بعد شانه هایش را بالا انداخت . « کمکت می کنم. »

با او نیشخند زد . حالا که اِمت پایه بود برای نقشه هم شور و شوق بیشتری داشتم . رزالی یک درد بود ، اما تا ابد برای انتخاب اِمت یکی به او بدهکار بودم ؛ هیچ کس برادری بهتر از برادر من نداشت .

اِمت احتیاجی به تمرین نداشت . همین طور که به طرف کلاس می رفتیم یک بار دیالوگ هایش را زیر لب به او گفتم .

بِن پیش تر روی صندلی اش که پشت سر من قرار داشت نشسته بود و مشغول جمع و جور کردن تکالیفش بود تا تحویل دهد . اِمت و من هردو نشستیم و همان کار را انجام دادیم . کلاس هنوز ساکت نشده بود ؛ همه ها تا زمانی که خانم گوف آنها را به توجه فرا نمی خواند ادامه می یافت . او که درحال تصحیح تست های جلسه ی پیش بود ، هیچ عجله ای نداشت .

اِمت با صدایی که از حد لازم بلندتر بود- البته اگر روی صحبتش فقط من بودم- گفت : « خوب؟ هنوز از آنجلا وِپر درخواست نکردی که بیرون برین؟ »

بِن خشکش زد ، صدای خش خش کاغذهایی که از پشت سر من به گوش می رسید فوراً خاموش شد ، ناگهان توجهش به مکالمه ی ما جلب شده بود .

آنجلا ؟ اونا دارن راجع به آنجلا حرف می زنن؟

چه خوب . گوش او با من بود .

گفتم : « نه ، » سرم را آهسته طوری که متأثر به نظر بیاید تکان دادم .

اِمت فی البداهه گفت : « چرا نپرسیدی ؟ ببینم ، نکنه می ترسی؟ »

روبه او شکلی درآوردم . « نه . شنیدم از یکی دیگه خوشش میاد. »

ادوارد کالن می خواسته از آنجلا بخواد باهم برن بیرون ؟ ولی... نه . خوشم نمیاد . من نمی خوام اون نزدیک آنجلا بشه. اون... واسش آدم مناسبی نیست. خطر...ناکه .

انتظار واکنش های محافظه کارانه و سلحشورانه نداشتم . سعی من بر این بود که حسادت او را برانگیزم . اما هرچیزی که جواب می داد قبول بود . اِمت با تمسخر و باز بداهه پرسید : « می خوای اجازه بدی همچین چیزی جلوتو بگیره ؟ حاضر به رقابت نیستی؟ »

به او چشم غره رفتیم ، ولی به چیزهایی که او به من تحویل می داد عادت داشتم . « ببین ، من فکر می کنم اون واقعاً این پسره پُن رو دوست داره . نمی خوام طور دیگه قانعش کنم . دخترهای دیگه هم هستن . »

انگار صندلی پستی را برق گرفته بود .

ایم پرسید : « کی ؟ »

« دستیار آزمایشگاهیم گفت یه پسره هست به اسم چینی . مطمئن نیستم بدونم منظورش کی بود . »

لبخندم را فرو خوردم . فقط کالن های متکبر می توانستند وانمود کنند اسم هیچ کدام از دانش آموزان این مدرسه ی کوچک را نمی دانند و در بروند .

سر پُن از شوک به دوران افتاده بود . من ؟ منو به ادوارد کالن ترجیح می ده ؟ ولی اون چرا باید از من خوشش بیاد ؟

ایم با تن صدای پایین تری زمزمه کرد : « ادوارد ، » با چشم هایش به طرف آن پسر اشاره کرد . به طور واضح که هر انسانی می توانست آن را لب خوانی کند ، بی صدا گفت : « درست پشت سرته . »

در جواب زیر لب گفتم : « اوه ، »

روی صندلی چرخیدم و نگاه سریعی به پسری که پشت سرم نشسته بود انداختم . برای یک ثانیه ، چشمان سیاه او از پشت عینک وحشت زده به نظر رسیدند و بعد ، سفت نشست و شانه های باریکش صاف شدند . از نوع نگاه من که به طور واضح نشان می داد او را دست کم می گیرم ، به او برخورد کرده بود . چانه اش به جلو متمایل شد و حالت خشمناکی بر پوست گندمی او سایه انداخت .

زمانی که به طرف ایم برگشتم و مغرورانه گفتم : « هیه ! »

اون فکر می کنه از من بهتره . اما آنجلا این طور فکر نمی کنه . نشونش می دم...

عالی شد .

ایم پرسید : « مگه نگفتی داره یورکی رو به جشن رقص می بره ؟ » زمانی که نام پسری را می گفت که خیلی ها به خاطر بی مغزی هایش او را می شناختند صدای خرناس ماندنی درآورد .

« ظاهراً اون یه تصمیم گروهی بوده . » می خواستم مطمئن شوم که این موضوع برای پُن روشن می شود . « آنجلا خجالتیه . اگه بـ خوب ، اگه طرف جرأتش رو نداشته باشه که ازش بخواد بیرون برن ، اون هیچ وقت نمی پرسه و پیش قدم نمی شه . »

ایم گفت : « تو از دخترهای خجالتی خوشت میاد . » فی البداهه گفتن را از سر گرفت گرفته بود . دخترهای ساکت . دخترهایی مثل... هم م ، نمی دونم . مثلاً شاید بلا سوان ؟

به او نیشخند زدم . « دقیقاً ! » سپس سراغ نمایش برگشتم . « شاید آنجلا از انتظار خسته بشه . شاید ازش بخوام که با هم به مهمونی رقص آخرسال بریم . »

پُن که روی صندلیش صاف می شد ، فکر کرد : نه تو همچین کاری نمی کنی . حالا که چی ، که اون ایتقدر قدش از من بلندتره ؟ اگه اون اهمیت نمی ده ، برای منم مهم نیست . اون مهربون ترین ، باهوش ترین و خوشگل ترین دختر این مدرسه اس... و منو می خواد .

از این پَن خوشم می آمد . به نظر تیزهوش و خوش نیت می آمد . شاید حتی لیاقت دختری مثل آنجلا را هم داشت.

زمانی که خانم گوف ایستاد و به دانش آموزان سلام کرد ، در زیر برای اِمِت انگشتم را به نشانه ی پیروزی بالا بردم .

اِمِت فکر کرد : خیلی خوب ، اقرار می کنم- یه جورهایی سرگرم کننده بود .

با خودم لبخند زدم ، خرسند از اینکه برای یک داستان عاشقانه یک پایان خوش رقم زده بودم . خوش بین بودم که پَن دنبال کار را ول نمی کند و، هدیه ی من به طور ناشناس به دست آنجلا می رسد . دین من ادا شده بود .

چقدر انسان ها احمق بودن که اجازه می دادند شش اینچ تفاوت در قد شادیشان را از آنها بگیرد .

این موفقیت روحیه ی خوبی به من داد . زمانی که روی صندلی ام جا خوش کردم و برای تفریح آماده شدم باز لبخند زدم . هرچه باشد ، همان طور که بلا موقع ناهار اشاره کرده بود ، من قبلاً هیچ گاه او را در حال ورزش در کلاسش نداده بودم .

در همه ای که ورزشگاه را حسابی شلوغ پلوغ کرده بود روی افکار مایک نیوتون راحت تر می شد دست گذاشت . در طول چند هفته ی اخیر ذهن او برایم کاملاً آشنا شده بود . آهی کشیدم و خودم را تسلیم شنیدن افکار او کردم . حداقل می توانستم مطمئن باشم که توجه اش به بلا هست .

درست سر موقع شنیدم که پیشنهاد می داد هم گروه بلا در بدمینتون باشد ؛ همان طور که پیشنهادش را مطرح می کرد ، کارهای دیگری که می شد در آنها با او شریک شود به ذهنش هجوم آورد . لبخندم محو شد ، دندان هایم به هم ساییده شدند و باید به خودم یادآوری می کردم که به قتل رساندن مایک نیوتون انتخاب جایزی نیست .

« متشکرم ، مایک- مجبور نیستی این کارو بکنی ، می دونی که. »

« نگران نباش . زیاد سر راحت نمیام. »

آنها به هم نیشخند زدند و ، تصاویری از حوادث بی شمار- که همه به یک طریق به بلا مرتبط می شدند- سریع از ذهن مایک گذشت .

مایک در اول تنها بازی کرد ، در حالی که بلا در نیمه ی پشتی زمین مردد بود ، راکتش را محتاطانه نگه داشته بود ، انگار که یک نوع اسلحه بود . مربی کِلپ به طرف آنها آمد و به مایک دستور داد تا اجازه دهد بلا بازی کند .

همان طور که بلا با آهی به طرف جلو حرکت می کرد مایک فکر کرد : آه/وه . بلا راکتش را با زاویه ی ناجوری نگه داشته بود .

جنیفر فوردر با افکاری خودبینانه با ضربه ای توپ را مستقیم به طرف بلا زد . مایک دید که بلا به طرف آن می رود تا به هدف ضربه بزند و ، با عجله خودش هم به آن سمت رفت تا توپ به زمین نیفتد .

در حالی که احساس خطر می کردم مسیر راکت بلا را تماشا کردم . تعجبی نداشت که به تور برخورد کرد و به طرف خورش بر گشت ، قبل از اینکه به بازوی مایک اصابت کند و صدا دهد ، محکم به پیشانی خودش خورد .

آخ . آخ . آخ . اووه . جاش سیاه می شه .

بلا داشت پیشانیش را می مالید . وقتی می دانستم که او صدمه دیده است ، سخت بودم سر جای خودم بمانم . اما اگر آنجا بودم ، چه کاری از من ساخته بود ؟ و به نظر نمی رسید زیاد جدی باشد... تأمل کردم و به تماشا ادامه دادم . اگر او مجبور می شد به تلاش برای بازی کردن ادامه دهد ، مجبور می شدم بهانه ای سر هم کنم تا او را از کلاس بیرون بکشم .

مربی خندید . « متأسفم، نیوتون. » اون دختر بدشانس ترین آدمیه که به عمرم دیدم . نباید گذاشت به بقیه خسارت وارد کنه...

او عمداً پشتش را به آنها کرد و رفت تا بازی دیگری را نظارت کند و بلا بتواند به نقش قبلیش برگردد و تماشاگر باشد.

مایک که بازویش را ماساژ می داد دوباره در ذهن گفت : آخ... به طرف بلا چرخید. « تو حالت خوبه؟ »

بلا که سرخ می شد با کمرویی گفت : « آره ، تو خوبی؟ »

« فکر کنم از پشش برمیانم. » نمی خوام عین یه نینی کوچولو که گریه می کنه به نظر بیام . اما ، پسر درد داره ! مایک که آه و ناله می کرد بازویش را به فرم دایره واری چرخاند .

بلا گفت : « من همون عقب می ایستم. » به جای درد ، خجالت و غم در چهره اش دیده می شد . شاید بدترین حالت نصیب مایک شده بود . به طور حتم /میدوار بودم که اینطورر باشد . حداقل او دیگر بازی نمی کرد . راکتش را بسیار با دقت پشتش نگه داشت ، چشمانش از افسوس گشاد شده بودند... باید خنده ام را زیر سرفه ای پنهان می کردم .

ایمت می خواست بداند : چی خنده داره ؟

زیر لب به او گفتم : « بعداً بهت می گم. »

بلا دیگر در بازی مشارکت نکرد . مربی او را نادیده گرفت و گذاشت تا مایک به تنهایی بازی کند .

در پایان ساعت سراغ تست رفتیم و ، خانم گوف اجازه داد زودتر بروم . همچنان که در محوطه ی مدرسه قدم می زدم با دقت به افکار مایک گوش می کردم . او تصمیم گرفته بود با بلا درمورد من حرف بزند .

جسیکا قسم می خوره که اونها با هم قرار می دارن . چرا ؟ چرا اون باید بلا رو انتخاب کنه ؟

او متوجه حادثه ی بزرگ نشده بود- که بلا مرا برگزیده است.

« خب؟ »

او با تعجب پرسید : « خوب چی؟ »

« تو و کالن، ها؟ » تو و اون اعجوبه . اگه یه بچه پولدار اینقدر واسه تو مهمه...

از گمان پست کننده ی او دندان هایم را به هم ساییدم .

« این موضوع هیچ ربطی به تو نداره ، مایک. »

حالت تدافعی گرفته . پس حقیقت داره . لعنت . « اصلاً خوشم نمیاد. »

او با طعنه گفت : « مجبور نیستی خوشت بیاد. »

چرا بلا نمی تونه ببینه اون چه حیوون متظاهریه ؟ همشون همین جورن . اون جویری که بهش نگاه می کنه... با دیدنش بدنم می لرزه .  
«اون یه جویری بهت نگاه می کنه انگار... تو خوردنی هستی.»

برخود لرزیدم ، منتظر جواب او شدم .

صورت او قرمز شد و ، لب هایش را به هم فشرد گویی نفسش را حبس کرده بود. بعد، ناگهان، به خنده افتاد .

حالا داره بهم می خنده . عالیه .

مایک با دلخوری برگشت و رفت تا لباس هایش را عوض کند .

به دیوار ورزشگاه تکیه دادم و سعی کردم آرامشم را باز یابم .

او چطور توانست به اتهامات مایک بخندد- مایک چنان به هدف زده بود که دیگر داشتم نگران این می شدم که مردم فورکس دارند زیاد از حد هشیار می شوند...- او چرا باید با شنیدن این عقیده که ممکن است من او را بکشم می خندید ، آن هم وقتی که می دانست کاملاً حقیقت دارد ؟ کجای این موضوع خنده دار بود ؟

او چه مشکلی داشت ؟

آیا یک حس شوخ طبعی بیمارگونه داشت ؟ این به ذهنیتی که من از شخصیت او داشتم نمی خورد ، من از کجا می توانستم مطمئن باشم؟ یا شاید خیالات من درباره ی فرشته ی سبک مغز چندان هم دور از واقعیت نبودند . در آن خیال او هیچ حس ترسی در خود نداشت . یک لغت برای آن وجود داشت : شجاع . ممکن است دیگران او را احمق بخوانند ، اما من می دانستم که او چقدر تیزهوش است . هرچند ، اهمیتی نداشت که دلیل آن چیست ، این عدم ترس یا حس شوخ طبعی وارونه برای او خوب نبود . آیا همین کمبودهای عجیب بود که او را دائماً در معرض خطر قرار می داد ؟ شاید او همیشه اینجا به من نیاز داشت...

به همین طریق ، روحیه ام در حال خراب شدن بود .

فقط اگر می توانستم به کارهایم نظم دهم ، خودم را بی خطر کنم ، سپس شاید کار درستی بود که در کنار او بمانم .

زمانی که او قدم به بیرون از ورزشگاه گذاشت ، شانه هایش شق بودند و دوباره لب پاییش بین دندان هایش بود- نشانه ای از پریشانی . اما به محض اینکه چشمانش با چشم های من تلاقی کردند ، شانه های سختش شل شدند و لبخند جانانه ای روی صورتش نقش بست . این حالت ، عجیب آرام و محبت آمیز بود . او بدون معطلی مستقیم به کنار من قدم برداشت ، فقط زمانی ایستاد که به قدری نزدیک بود که گرمای بدنش مانند امواج دریا به من برخورد می کرد .

زمزمه وار گفت : « سلام. »

یک بار دیگر ، هیچانی که در این لحظه حس می کردم ، بی سابقه بود .

گفتم : « سلام ، » و بعد- به دلیل اینکه ناگهان روحیه ام به قدری خوب بود و شاداب بود که نمی توانستم در برابر میل به اذیت کردن او مقامات کنم- اضافه کردم : « کلاس ورزش چطور بود؟ »

لبخند از لبش محو می شد. « بد نبود. »

او افتضاح دروغ می گفت .

پرسیدم : « جداً ؟ » می خواستم موضوع را مطرح کنم - هنوز نگران سر او بودم ؛ آیا او درد می کشید ؟ - اما بعد افکار مایک نیوتون به قدری بلند بود که تمرکز را برهم زد .

*ازش متنفرم . الهی بمیره . امیدوارم اون ماشین زرق و برق دارشو صاف بکوبه به یه صخره . چرا دست از سر بلا برنمی داره ؟ بچسبه به امثال خودش - به اعجوبه ها .*

بلا پرسید : « چی شده ؟ »

چشم هایم دوباره روی صورت بلا متمرکز شدند . او نگاهی به پشت سر مایک انداخت که راهش را کشیده بود و می رفت و بعد ، دوباره به من خیره شد.

اقرار کردم : « مایک نیوتون داره رو اعصاب من راه می ره ! »

دهانش باز ماند ، لبخندش محو شد . احتمالاً فراموش کرده بود که من قدرت این را دارم که طی یک ساعت گذشته بدبختی او را تماشا کنم ، یا امیدوار بود که آن را به کار نبرده باشم . « تو که دوباره گوش نمی کردی ؟ »

« سرت چطوره ؟ »

از بین دندان هایش گفت : « باورم نمی شه ! » و بعد به من پشت کرد با خشم به طرف محوطه ی پارکینگ رفت . پوستش قرمز پررنگ شده بود - او خجالت زده بود .

پا به پای او قدم برداشتم ، امیدوار بودم عصبانیتش سریع تر فرو نشیند . معمولاً او زود مرا می بخشید .

توضیح دادم : « تو خودت به این اشاره کردی که من هیچ وقت تورو سر کلاس ورزش ندیدم . همین حرف باعث شد کنجکاو بشم . »

او جواب نداد ؛ ابروهایش در هم کشیده شدند .

زمانی که متوجه شد راه ماشین من به وسیله ی جمعیتی از شاگردان مذکر مسدود شده است ناگهان ایستاد .

*موندم با این چیز چقدر سرعت رفتن...*

*دنده شو نگاه... تاحالا غیر از توی مجله ها از اینا ندیده بودم...*

*کاش شش هزار دلار به جا خوابونده بودم...*

دقیقاً به همین دلیل بهتر بود که رزالی فقط در خارج از شهر از این اتومبیل استفاده کند .

از بین جمعیت پسران آرزومند راهم را باز کردم ؛ بلا ، پس از لحظه ای دودلی ، به دنبال آمد .

همچنان که او سوار شد ، زیر لب گفتم : « تابلو ! »

با تعجب پرسید : « چه نوع ماشینیه ؟ »

« یه کروکی. »

او اخم کرد. « مدلتش رو نگفتم. »

« این یه بی. ام. و. هست. » چشم هایم را چرخ می دادم و بعد تمرکز کردم تا بدون اینکه کسی را زیر بگیرم دنده عقب از پارک خارج شوم. مجبور بودم نگاهم را به چشم های چند پسر که انگار مایل نبودند از سر راه من کنار بروند قفل کنم. به نظر می رسید نیم ثانیه ملاقات با چشم غره ی من برای قانع کردنشان کافی باشد.

از او پرسیدم: « هنوز عصبانی هستی؟ » دیگر اخم نکرده بود.

به تند ی گفت: « شک نکن. »

آه کشیدم. شاید نباید این موضوع را مطرح می کردم. اوه خب... به گمانم می توانستم سعی کنم اوضاع بهتر شود. « اگه عذر خواهی کنم منو می بخشی؟ »

لحظه ای به آن فکر کرد. تصمیمش را گرفت: « شاید... اگه عذرخواهی از ته دل و جدی باشه و، اگه قول بدی که دوباره این کارو تکرار نکنی. »

قصد نداشتم به او دروغ بگویم و، هیچ جوری نمی شد با آن شرط موافقت کنم. شاید می شد معاوضه ی دیگری کرد.

« خوب، اگه عذرخواهی من جدی باشه و، اجازه بدم روز شنبه تو رانندگی کنی چی؟ » با فکر آن از درون به خود لرزیدم.

همچنان که معامله ی جدید را سبک سنگین می کرد چین بین ابرو هایش نمایان شده بود. پس از لحظه ای فکر، گفت: « قبوله! »

حالا برای معذرت خواهی ام... قبلاً هرگز سعی نکرده بودم از روی عمد بلا را گیج کنم، اما به نظر می رسید حالا زمان خوبی باشد. همان طور که از مدرسه دور می شدیم عمیقاً به چشم های او خیره شدم، در این فکر بودم که آیا این کار را درست انجام می دهم یا نه. ترغیب کننده ترین لحن صدایم را بکار بردم.

« پس، خیلی متاسفم که ناراحتت کردم. »

قلبش تند تر از قبل در سینه کوبید و، ریتم آن ناگهان نامنظم شد. چشم هایش گشاد شدند و به نظر اندکی بهت زده می رسید.

لبخند ملایمی زدم. انگار درست انجامش داده بودم. مسلماً، من هم برای برگرفتن نگاهم از چشمان او اندکی دچار مشکل بودم. من هم به همان اندازه گیج شده بودم. خوب بود که این جاده را خوب به خاطر داشتم.

برای کامل شدن معاهده اضافه کردم: « و من روز شنبه صبح خیلی زود جلوی در خونه ی شما خواهم بود. »

او به سرعت پلک زد، سرش را تکان داد انگار که می خواست افکاری را از آن دور کند. گفت: « اوم... اگه چارلی یه وُلووی ناشناس رو جلوی خونه ببینه چندان کمکی به وضعیت نمی کنه. »

آه... هنوز چقدر کم مرا می شناخت. « قصد نداشتم با ماشین پیام. »

شروع کرد تا بپرسد: « چطور- »

حرفش را قطع کردم . بدون اینکه دیده باشد توضیح جواب آن سوال سخت بود و، حالا چندان موقع مناسبی نبود . « نگرانش نباش . من اونجا خواهم بود ، بدون ماشین. »

سرش را به یک طرف خم کرد و لحظه ای به نظر می رسید می خواهد بیشتر اصرار کند ، اما بعد انگار نظرش را عوض کرد . او پرسید : « هنوز بعداً نشده؟ » بیاد گفتگوی ناتمام امروز در کافه تریا افتادم ؛ او بی خیال یک سوال سخت نمی شد مگر اینکه بخواهد سر سوال ناخوشایند تری برگردد .

با بی میلی موافقت کردم . « به گمونم بعداً شده. »

جلوی خانه ی او پارک کردم ، از فکر اینکه چطور باید توضیح دهم عصبی می شدم... بدون آشکار کردن طبیعت هیولا مآبانه ام ، بدون اینکه دوباره او را وحشت زده کنم . یا اینکه اشتباه بود ؟ که بخش تاریک وجودم را به کم ترین حد نشان دهم ؟

او با همان ماسک علاقه مند و مؤدبانه ای که موقع ناهار بر چهره گذاشته بود منتظر ماند . اگر ایتقدر پریشان نبودم ، آرامش غیر طبیعی او می توانست مرا بخنداند .

پرسیدم : « هنوزم می خوای بدونی چرا نمی تونی شکار کردن منو ببینی؟ »

او گفت : « خوب ، بیشتر عکس العملت منو متعجب می کنه. »

درحالی که امیدوار بودم آن را انکار کند، پرسیدم : « من تورو ترسوندم؟ »

« نه. »

سعی کردم لبخند زنم و ، شکست خوردم . « معذرت می خوام که ترسوندمت. » و بعد لبخندم محو شد . « فقط به خاطر تصور بودن تو در اونجا بود... وقتی ما مشغول شکار هستیم. »

« این طوری بد می شد؟ »

تصویر ذهنی غیر قابل تحمل بود- بلا، بسیار آسیب پذیر در تاریکی محض؛ خودم، از کنترل خارج... سعی کردم آن را از سرم دور کنم. «خیلی هم بد. »

« چون...؟ »

نفس عمیقی کشیدم ، برای دقیقه ای روی عطش سوزان تمرکز کردم . احساس کردن اش ، کنترل آن ، ثابت کردن اینکه برآن سلطه دارم. عطش دیگر هرگز مرا کنترل نمی کرد- خواسته بودن که این طور باشد . من برای او بی خطر می بودم . به ابرها خیره شدم بدون اینکه آنها را ببینم ، آرزو داشتم می شد باور کنم که اگر وقتی که بوی او به مشامم می رسید در حال شکار بودم ، عزم و اراده ی من تغییری به وجود می آورد.

به او گفتم : « وقتی ما شکار می کنیم... کاملاً اسیر حواس و احساساتمون می شیم... » قبل از ادای هر کلمه به آن فکر می کردم . «دیگه فکر و منطق برما حاکم نیست . مخصوصاً حس بویایی ما . اگه وقتی که کنترل خودم رو اون جور از دست دادم تو جایی نزدیک من باشی... »



سرم را از درد این فکر که در آن زمان این اتفاق می افتاد تکان دادم.

به تپش قلب او گوش سپردم ، و بعد با بی قراری ، به طرف او برگشتم ، تا چشم هایش را بخوانم.

صورت بلا آرام بود ، چشمانش جدی . دهان او به خاطر آنچه که حدس می زدم نگرانی باشد اندکی جمع شده بود . اما نگرانی از چه بابت؟ امنیت خودش؟ یا غم و اندوه من؟ همچنان به او چشم دوخته بودم ، سعی داشتم حالت مبهم چهره ی او را به حقیقت مسلم ترجمه کنم .

او متقابلاً به من خیره شد . پس از دقیقه ای چشمانش گشادتر شدند و ، مردمک آنها بزرگتر شد ، هرچند که تغییری در نور به وجود نیامده بود.

به نفس نفس افتادم و ، ناگهان سکوت داخل ماشین به یک همه‌مه می ماند ، درست مثل امروز عصر در کلاس زیست شناسی تاریک . الکتریسیته دوباره بین ما به جریان درآمد ، و شهوت من و آرزوی دست زدن به او ، حتی از تمنا های عطشمن نیز قوی تر بود .

ضربه های الکتریسیته باعث می شد حس کنم دوباره قلبم می زند . بدنم با آن می رقصید . انگار انسان بودم . بیش از هر چیزی در دنیا ، دلم می خواست گرمای لبهای او را روی لبهایم احساس کنم . برای لحظه ای ، ناامیدانه برای یافتن قدرت ، کنترلی که مرا قادر سازد دهانم را نزدیک پوست او ببرم ، کلنجار رفتم...

او به زحمت هوا را داخل ریه هایش کشید و ، تازه متوجه شدم که زمانی که نفس های من تند شد ، تنفس او کاملاً قطع شده بود .

چشم هایم را بستم ، سعی داشتم ارتباطی که بین ما ایجاد شده بود را بشکنم .

دیگه / اشتباه سه .

وجود بلا به هزار رشته ی کیمیایی ظریف بند بود ، که همه بسیار آسان از هم می گسیختند . انبساط ریتمیک ریه های او ، جریان اکسیژن ، برای او مسئله ی مرگ و زندگی بود . پرپر زدن قلب حساس او می توانست به خاطر هر گونه حادثه ی احمقانه یا بیماری یا... به خاطر من متوقف شود .

باور نداشتم که هر کدام از اعضای خانواده ام ، اگر شانس برای بازگشت به آنها داده می شد مردد می ماندند- اگر می توانست دومرتبه فناپذیری را با فناپذیری مبادله کند . هر یک از ما حاضر بود برای آن روی آتش بایستد . برای روزها یا اگر لازم بود قرن ها بسوزد .

بیشتر هم نوعان ما نامیرا بودن را برتر از هر چیز دیگری می دانستند . حتی انسان هایی بودند که آرزویش را داشتند ، کسانی که در مکان های تاریک به دنبال آن کسی می گشتند که می توانست تیره ترین هدیه ها را به آنها بدهد...

ما نه. خانواده ی من این گونه نبودند . ما هرچیزی را می دادیم تا انسان باشیم.

اما هیچ کدام از ما تا به حال به حدی که من الان ناامیدانه در طلب یک راه بازگشت بودم آن را نخواستیم بود .

به حفره ها ، نقطه های ذره بینی شیشه ی جلویی اتومبیل خیره شدم ، انگار راه چاره ای در شیشه مخفی شده بود . از شدت الکتریسیته کاسته نشد و من ، مجبور بودم برای نگه داشتن دست هایم روی فرمان تمرکز کنم.

دست راستم دومرتبه ، به خاطر زمانی که قبلاً او را لمس کرده بودم ، بدون درد شروع به تیر کشیدن کرد .

« بلا ، فکر می کنم حالا دیگه باید بری داخل. »

او فوراً اطاعت کرد ، بدون اینکه چیزی بگوید ، از اتومبیل خارج شد و در را پشت سرش بست . آیا او هم مثل من واضح شدت فاجعه را احساس کرده بود ؟

آیا رفتن باعث آزارش شده بود ؟ به همان اندازه که اینکه بگذارم او برود مرا آزار می داد ؟ فقط دانستن اینکه بزودی او را می دیدم مایه ی تسلی می شد . زودتر از وقتی که او مرا می دید . با آن فکر لبخند زدم ، بعد پنجره را پایین کشیدم و به طرف آن خم شدم تا یک بار دیگر با او حرف بزنم - حالا که گرمای بدن او بیرون از اتومبیل بود بی خطرتر بود .

او با کنجکاوی برگشت تا ببیند من چه می خواستم .

با وجود این همه سوالی که امروز پرسیده بود ، همچنان کنجکاو بود . از کنجکاوی خودم هیچ کاسته نشده بود ؛ امروز جواب دادن به سوالات او تنها اسرار مرا فاش کرده بود - چیزهای اندکی از او دستگیرم شده بود اما همه حدس و گمان های خودم بودند . این عادلانه نبود.

« اوه ، بلا؟ »

« بله؟ »

« فردا نوبت منه. »

پیشانیش چین افتاد . « برای چه کاری نوبت توئه؟ »

« برای سوال پرسیدن. » فردا ، زمانی که در مکان امن تری بودیم و شاهدانی دور و برمان بودند ، جواب های خودم را می گرفتم . با آن فکر نیشخند زدم و بعد ، به دلیل اینکه او هیچ حرکتی برای رفتن انجام نداد ، به راه افتادم . حتی حالا که او بیرون از ماشین بود ، انعکاس الکتریسیته در هوا احساس می شد . من هم می خواستم خارج شوم ، تا به عنوان پنهان ای برای ماندن در کنارش ، او را تا دم در همراهی کنم...

دیگر اشتباهی در کار نبود . پایم را روی پدال گاز فشردم و بعد ، همان طور که او پشت سرم ناپدید می شد آهی کشیدم . به نظر می رسید که من همیشه یا به سمت بلا می دویدم یا از او فرار می کردم ، هیچ وقت در یک جا نمی ماندم . اگر قرار بود روزی آرامش داشته باشیم باید راهی برای یک جا بند شدن می یافتیم .

پایان فصل دوازدهم...

## توضیحی در مورد کتاب

کتاب خورشید نیمه شب (Midnight Sun) که به گونه ای در سری کتابهای حماسه توآیلایت (Twilight Saga) قرار میگیرد در نیمه راه که توسط استفنی مایر در حال نوشتن بود ، قبل از اتمام آن ، دوازده فصل ابتدایش بدون اجازه خانم مایر لو رفت .

این کار باعث ناراحتی شدید این نویسنده شد ، و دست از ادامه دادن داستان کشید . چهار کتاب اول این سری کتابهای سبک فانتزی ، ترسناک ( خون آشامی و گرگینه ای) با استقبال بسیار بالای روبه رو شد . به همین خاطر طرفداران مایر تقاضای نوشتن ادامه کتاب داشتند .

اما چون کتاب پایان خوب و قابل قبولی داشته است ، مایر آن را خراب نکرد و دست به کار جدیدی زد ! . مایر داستان کتاب اول مجموعه گرگ و میش (Twilight) را که راوی آن ایزابلا سوآن بود ، در خورشید نیمه شب جایش را به ادوارد کالن خون آشام داد ! . تا خواننده درک بهتری از عشق او در برابر بلا پیدا کند و بداند چه چیز این دختر ساده ادوارد کالن زیبا و فناناپذیر را مسحور کرده است .

این ۱۲ فصل برای اولین بار در ایران توسط اولین وبسایت تخصصی طرفداران گرگ و میش به فارسی ترجمه شد است .

برای اطلاعات بیشتر در مورد آثار خانم استفنی مایر و فیلم این کتابها از وبسایت ما دیدن کنید :

[www.twilight.ir](http://www.twilight.ir)



**<http://www.pdf-book.net>**